

قیام بابک

قیام با ایک

نمایش نامہ تاریخی

ہوسنگ باختر



انتشارات روز

این کتاب طی اجازه نامه شماره ۴۷۳ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسید.

□ انتشارات روز

شرکت

بامسئولیت محدود

□ چاپ روز

چاپ روز - شاه آباد - کوچه ظهیر الاسلام - شماره ۹۴ - کلفن ۳۰۴۵۹۱

بروزگماران دراز، جان و مال و ناموس هیچکس در امان نبود. دسترنج توده های وسیع مردم، بصورت باج و خراج و جزیه، از اطراف و اکناف کشورهای مفتوحه، بزور و ستم، به دارالخلافه سرازیر میشد. برزیگران و دهقانان، از دادن جزیه و خراج، جانشان به لبشان رسیده بود. آفت و خشکالی و قحطی، و فرار و یا کشته شدن مردان کار، نیز مزید بر علت بود. اما عاملان خراج را کی گشوش شنوا بود: کار را بجائی رسانیده بودند که برزیگران تهی دست را به جزای عدم ادای خراج، گردن میزدند، و بر سرهایشان می نوشتند که فلان، پسر فلان، خراج خود را گذارد — تا عبرت دیگران شوند. آنوقت، گرد آمدن این همه ثروت — های بادآورده، از آن همه سرزمینهای پهناور گشاده، به دارالخلافه، پیدا بود که فساد و تباهی را به نهایت میرسانید. با بک، در چنین عصری خروج کرد. قیام او، در حقیقت قیام دهقانی ایران بود — که فعال ترین و وسیع ترین قشر اجتماعی آن دوران بودند و بیش از هر طبقه دیگر، ستم می دیدند. اعتراض با بک، فریاد شکوه مند قوم آزاده دست از جان شسته ایست، که درحالی که همه راههارا بزوی خود، بسته می بیند، راه رهائی خود را درحماسی ترین شکل خود — یعنی در قیام مسلحانه میجوید و جواب زور را بازور میدهد، و به مصداق: تسلیم نمود جان و تسلیم نشد، تا پای جان در برابر اباب زور زور می ایستد، و اگر در این رهگذر توفیقی چندان نمی یابد، گناه آن بگردن خود ماست — که از ماست که بر ماست.



مردان بزرگ، به ملك و ملت و زمان و مكان خاصى تعلق
نداشته ، بلکه متعلق به همه بشریت ، در تمام اعصار و قرون اند .
بروزگارما، يعنى در عصر همبستگی ها و همکاریهای بزرگ جهانی،
رسالت تاریخی و جهانی مردان بزرگ تاریخ ، هرگز نمیتواند به
نفع اغراض و مطامع خاص، مورد بهره برداری واقع شده، و دستاویزی
تازه در تحريك و انحراف افکار عمومی و تشجیع نابجای غرور ملی و
احیای حس کینه جوئی و برتری نژادی و تشدید جنگ هفتاد و دو ملت
گردد؛ چه قیام بابک ، بیش از آنکه، رنگ ملی داشته باشد ، وضدیت
با ملت عرب در آن مطرح باشد - ملتی که خود اکنون درگیر مبارزات
وسیع ضد استعمار است - قیافه جهانی ، و جنبه مبارزات ضد
استعماری و ضد طبقاتی داشته است . کیست که امروز بر حکومت های
جاسبر و فاسد بنی امیه و بنی عباس ، صحه بگذارد !؟ به شهادت
قاطبه مورخین ، دوران حکومت اموی و عباسی، از زمره سیاه ترین
ادوار تاریخ بشری است. و اگر به اسلام ، لطمه ای وارد شد ، از
خود آنها بود، نه از سوی امثال بابک .



نقش آفرینان

پدر بابك

مرد ناشناس

مادر بابك

بابك

جاویدان : نخستین پیشوای خرم دینان

روشنك (دختر گلدانیه): همسر بابك

آذین: از سرداران بابك

عصمت (عصمت کردی): از سرداران بابك

پیر مرد دهقان.

عبدالله: برادر بابك

مرد سیاه جامه: از پیروان ابو مسلم خراسانی

همیر بد: مردی از بهدینان زردشتی

هرمز ان (معاویه): از سرداران بابك

حاجب سالار: از منصب داران دربار معتم

جامه دار باشی: د د د د

رئیس قراولان خاصه: د د د

محمد بن عبد الملك زیات: وزیر معتم

ابودلف عجلی: از متنفذین و محارم دربار معتم

أحمد بن أبي داود: قاضي القضاة شهر بغداد وشخص مورد اعتماد معتصم

معتصم: خليفه عباسي

جلاد: مير غضب مخصوص دربار معتصم

اشناس: از سرداران ترك دربار معتصم

بوغاي كبير: « « «

ايتاخ: « « «

اسحق بن ابراهيم: امير بغداد و پسر عم طاهر ذواليمينين

افشين: اميرزاده اشروسته و سردار و كار گزار معروف دربار معتصم و رياست

حرس

مردتاسا

سهل بن سنباط نصراني: اذمتنفيذين و امراي ارمنستان

غلام سهل

جداد: استاد آهنگر

دو نفر از سرهنگان افشين

پرده اول

تابلوی اول

[آذرآبادگان. حدود سال ۱۸۰ هجری قمری، درحاشیه دیهی، در دامنه سیلان، شامگاهان، در روشنی مهتاب. پندرباك، مردی میان سال ورنج کشیده، با سدره‌ای بر تن و کستی بر کمر، و آوندی بردوش، و چوبدستی در دست، وارد میشود. خیلی خسته و کوفته و از پا افتاده است. راه درازی را پیموده. او روغن چراغ فروش دوره گرد است. از شدت خستگی، می‌نشیند، موزه‌اش را جا بجا میکند، بند کمرش را سفت میکند، وزود بلند شده براه می‌افتد، مرد ناشناس، سایه به سایه او را دنبال میکند. برق خنجر در دست او میدرخشد. هواسرد است، مرد دوره گرد ناگهان بی حرکت میماند. گوئی حس ششم او وقوع خطری را پیش بینی کرده. مرد ناشناس، سلاح خود را پنهان میکند و خود را آرام کنار میکشد.]

پدر با يك

(با فریاد) آهای ا. مردم گوشكها ، كاخكها ، كپرها ، آلونكها ،
كومهها ، (مكث) عنوی روغن فروش آمد .
(با لحن آرامتر) روغن خوب دارم ، خوبشم دارم ، از من بخرید -
روغن چراغ ویژه : از افشرد گیاه دانه .
(با لحن بسیار آرام) گرجانهها را آماده سازید . خانه های تان را چون
روز ، روشن کنید - هر چند دلها ی تان تاریك است .

(سكوت)

بر كردم . دیر گاه است . او چشم براه است . (مكث) اما با دست
خالی !

آخر کسی نمانده كه از من خرید كند ! (از فراز دیوار مخروبه سر ك
میکشد .) اجاقها همه سردا درها همه بسته ! خانه ها همه خالی !!
مردم همه رفته اند ! و یا بزیر خاك خفته اند .
از پرستوها ، فقط نشان آشیانی برجاست !

(مرد ناشناس ، در يك فرصت مناسب ، با يك خیز خود را
به پشت او میسازند ، او آماده است ، مرد دوره گرد ، با دروغ
و افسوس ، از فراز دیوار مخروبه به چشم انداز دهكده
مشروكه ، لمحهای نظرمی اندازد .)

كوآن دختران كوزه بدوش ، كه هر پگاه و شامگاه ، از سر چشمه ها
آب می بردند ؟

نه صدای خنده كودكان ! نه صدای گریه طفلان ! نه قهقهه جوانان !
نه صدای گاووان و گوسپندان ! نه پارس سگان ! نه روزه شغالان !

نه بانگ خروسی ! نه صدای جرسی ! و نه فریادرسی ! افسوس که
همه خاموشند! تنها گویائی ای بوم!!

مرد ناشناس (خنجر را تادسته در پهلوی او می نشاند) توهم خاموش باش !!
(مرد دوره گسرد، نمره خفیفی میکشد. بسی اختیار
بر میگردد و ضربتی مرگبار بر فرق سر ضارب خود میزند
و او را نقش زمین میکند.)

پدر بابک (از درد بخود می پیچد.) مرابه ناجوانمردی گشتی!! (دست به پهلوی
خود میگیرد.)

(سکوت)

پس بروید و اراهم بکشید! خلاص کنید، زودتر، زودتر... او آنجا است.
آنجا... در دیه بلال آباد- از روستای میمد. زنی است از یک چشم نابینا.
و تنهای تنها.

آخ من زخم کاری برداشته ام!

(آوند روغن ازدوشش بزمین می افتد. ضارب بحال خزیده،

کشان کشان، و بسختی خود را از صحنه خارج میکند.)

همسر عزیزم، گاش میشد در این واپسین دم، دیده بروی تو روشن می کردم!
مرگ! آنهم درد بار غریب!! آه! چه روزی بود آنروز! روغن در
آوندی بردوش، دیهای روستای میمد را در پی روزی پشت سر می گذاشتم،
و در گذر گاهی بهم دل باخته شدیم و گردهم آمدیم، (مکت) آه! چه
خواریها که به سر ما در نیاوردند!

از نو مسلمانها چه زخم زبانها که نشنیدیم! مگر ما چه کرده بودیم؟ جز
اینکه یکدیگر را خواسته بودیم و بهم دل سپرده بودیم؟

(سکوت)

آن روزی را که بازو در بازوی هم، از کنار بیدارها، بی خبر از همه جا،
راه می سپردیم. گروهی از زنان نومسلمان که به آهنگه نبطی زمزمه
میکردند، ما را باهم یافتند. همه را خبر کردند. بر ما تاختند. من
گریختم... موی تو را کشیدند، به دیه بردند سنگسار کردند!
(از درد بخود می پیچد) من زخم کاری برداشته ام.

(باچشمان از حذقه درآمده به محل ضارب نگاه میکنند.)
(بالحن جدی) پس بروید اورا هم بکشید. خلاص کنید. دنیا دیگر جای او نیست. مرگ برای او به از این زندگی است.
اوزنی اعور است. حامله است. از من حامله است. (یکبار سرشوق می آید)
راستی حامله است؟ از من حامله است. آبیستن بابک است!!
(با صدای رسا) نه! نه! نکشید! نکشید! (متوجه غیبت ضارب شده)
این کجارت؟ کجارت؟
(دندانهایش از فشار درد رویهم کلید شده با صدای خفیف) نه! نه!
نکشید!

(برق شادی در چهره او می درخشد)

بابک زنده خواهد ماند. زنده خواهد ماند. اهورا مزدا اورا از گزند بدخواهان.

(به آرامی می افتد و جان میدهد. کلام زرتشت در رئای او رساست:)

(از بیرون. بالحن ملایم) وای اهورا، آنکه از نور خورشید گریزانست،
و آنکه بدکاران را گرامی میدارد، و آنکس که مرغزاران را لگدمال
میکند، و چراگاهان را ویران می سازد، و او که جنگ افزایش
را برای ریختن خون بی گناهان و راستان، بکار میگیرد، اوست دشمن
آئین من. »

صدا

تابلوی دوم

[کلبه‌ای محقر در دبه بلال آباد از روستای میمند، در آذر - آبادگان، حدود سال ۱۹۲ هـ. ق. در بجنوبد زمستان، شب است. بیرون برف می‌آید. توی اطاق، مختصر اثاث، و پلاسی بچشم میخورد. مادر بابلک، کنار اجاق سرد نشسته و سرگرم پشم رسی است.]

مادر بابلک آه! که زمان برای منتظران چه دیر میگذرد. از آنوقت که رفت و باز نگشت، گوئی يك قرن بر من گذشته، چه سختی‌ها کشیدم. از روزی که او را بدنيا آوردم، تا حالا که دوازده ساله است و برای خودش مردی شده، کجائی که پسرمان را به بینی پسرش را که هرگز ندیدی. اما از وجود گوهری که در صندوقچه دل از تو به امانت داشتم آگاه بودی.

(با خوشحالی) روزی که نام او را بابلک گذاشتیم. (مکت) در یفا که نگذاشتند و آشیان ما را بر باد دادند. که خدا آشیان ما را بر باد دهد. آخر چرا تو را کشتند؟ چرا؟! چرا؟! تو که آزارت به مورچه هم نمیرسید. وجود تو چه مانعی بر سر راه ایشان بود؟ دنیای بدین فراخی، مگر جایشان را تنگ کرده بودی؟

(سگهای ده دستجمعی پارس میکنند. مادر بابلک با حیرت

سرش را به زوزه در می‌چسباند.)

چه برفی گرفته! انکار آسمان عقده‌های دلش را می‌کشاید! در زرفای تاریکی، دانه‌های سپید برف، چون پریان برقص درآمده‌اند! مگر بر حال ما تیره‌روزان شادی میکنند؟! اکنون چه هنگام شب است! راستی

چرا دیر کرد؟ یا بکم چرا نیامد؟ بلائی سرش نیامده باشد؟ مگر نمیدانست که مادرش چشم برآه اوست؛ (با نگرانی دور خود میگردد) نمیدانم؛ اندیشه‌ام به جائی راه نمی‌یابد.

(دودستش را رو بسوی آسمان میگیرد) ای اهورا مزدا مگینا در اینرا از من بگیرند - که جانم را گرفته‌اند. ای هوشیدرماه، که مزدیسنان، پیدایش تورا در تیره شبان، به تیره روزان، بشارت داده، اکنون باز آی و اورا به من بازگردان.

(بابک، پسر بچه ۱۲ ساله، سرخوش و شاداب، و جلد و جالاک، با سروروی گل آلوده و برف نشسته، با پشتی‌ای از هیزم بر پشت، دم در ظاهر می‌شود.)

پسرم توئی؟! چرا دیر کردی؟ این هنگام شب؟ که جارفته بودی؟ اه که هزار اندیشه از خاطر من گذشت. هنوز خون پدرت خشک نشده. مگر تورا دیگر تحمل نتوانم کرد. آخر، همه جا جنگ و کشتار و بلوا و آشوب است. مثل آب خوردن سر آدم می‌برند. سر هیچ و پوچ - جائی که کشتن مائواب دنیوی و اخروی داشته باشد، دیگر به زندگی چه اطمینان است.

(بابک بابی تفاوتی قدم بدرون میگذارد.)

(باتندی) مگر باتو نیستم؟ آخر این چه هنگام بازگشتن است؟ بالاخره تورا می‌کشند. می‌روی جای پدرت.

(آهسته در می‌زنند)

بابک من کاری نکردم که مرا بکشند.

مادر بابک (باتندی) چون کاری نکرده‌ای تورا می‌کشند. فهمیدی؟ اگر مانند دیگران دستت را بخون کسان آغشته می‌کردی، کسی باتو کاری نداشت. گناه تو همان بی‌گناهی‌تست. پدرت نیز جانش را بر سر همین گذاشت.

(بابک، پشته هیزم را زمین گذاشته. از روزه در به بیرون

نگاه میکند. مادرش نیز به او ناسی میکند. برف و کولاک

هنگامه میکند. باد صغیر زنان درو پیکر کلیه را به لرزه

در آورده.)

چه برفی گرفته! اگر با این شدت تا صبح نیاید، فردا صبح همه راهها بند می‌آید.

(مکث)

چه بهتر! بگذار بیاید. بلکه همه راهها بسته شود، و جلوی تازیان سد گردد.

هر روز که شکمشان خالی میشود و یازیر شکمشان به سوسه می افتد، لاله الا الله گویان، با شمارهای فریبنده: «جهاد فی سبیل الله» برمی - خیزند میریزند به دیها و شهرها، به قتل و غارت و کشت و کشتار.
(آهسته درمیزند.)

(با تعجب) این درماست که می گویند! نه! ما کسی را نداریم. آنهم این هنگام شب.

با یکم چه خوب شد که زودتر آمدی و مادرت را بیش از این چشم به انتظار نگذاشتی. آخر یک دم که دیر میکنی، بر من یک عمر میگذرد. تو که خبر نداری بر من چه گذشته، و با چه خون دلی تو را بزرگ کردم. دست تنها آه! اگر پدرت زنده بود -

بابک او خیلی وقت است که مرده؟

مادر بابک برای تو خیلی. چون هر گز او را ندیده ای.

بابک پدرم هم از این ده بود؟

مادر بابک نه، او از اهل مداین بود. که با بسیاری دیگر از پارسیان، در حمله تازیان به مداین و تیسفون، به آذرآبادگان کوچ میکند.

بابک مادر، مداین کجاست؟

مادر بابک پشت همه این کوهها پسریم. و باز هم پشت آن کوهها... آن دور، دورها -

بابک مامی توانیم بریم تا آنجا؟

مادر بابک چرا نتوانیم؟ اما چه فایده. او دیگر آنجا نیست - هر چند پای او

بر پشت همه آن کوهها و دشتها، باقی است. او فروشده دوره گرد بود. من از آن نگاه که شوی اولم مرد و تنها فرزندم را که اکنون برادر بزرگتر تو است بزور از من ستانند، در دیه بلال آباد از روستای میمد ماندگار شدم، با پدرت دیداری داشتیم، تا پیوند زناشویی بستیم. ولی افسوس که این پیوند دیری نپایید و برای همیشه از ما جدایش کردند. پس از او من سختی بسیار کشیدم. ولی هر چه بود می ساختم، مردم همه در سختی بودند. مدتی طایه بودم. فرزندان مردم را از سینه های خود که روزی تو بود شیر میدادم و مزد می ستاندم - زیرا اگر جز آن میکردم، سرچشمه آن نیز خشک میشد و تویی قوت می ماندی.

(در را محکمتر میزنند)

مادر بابك (باحیرت) نه! مثل اینكه در ماست كه میزنند. ما كسی را نداریم. این وقت شب. با ما چه كار دارند؟ از مردم ده كسی بیمار است؟ مسافری در راه است؟ یا قتنه‌ای در كار است؟ اهورامزدا ما را از گزند بدخواهان در امان بدارد.

(در را به شدت میكوبند.)

بابك برو در را باز كن. هر كه می خواهد باشد، میهمان ماست، قدمش روی چشم ما است. حتی اگر دشمن ما است. نه، بگذار خودم بروم (بطرف در می رود). بیچاره توی این سرما، خیلی پشت در مانده. کمی تردید می کنند.)

هر كه هست به ما پناه آورده. (با صدای بلند) کیست كه در میزند؟

جاویدان (از پشت در جواب می دهد.) جاویدان، پسر شهرك.

(مادر بابك در را بروی او می گشاید. جاویدان با لباس مخصوص و سر روی برف نشسته، وارد میشود. مادر بابك چندی با حیرت توأم با اشتیاق سرپای تازه وارد را برانداز می کند.)

مادر بابك جاویدان! پسر شهرك! این نام به گوشم آشناست!

جاویدان تمام نامهای پارسی بگوش آشناست.

مادر بابك اما، چطور، این وقت شب؟ در کلبه فقره؟

جاویدان در این سرا، مرا خوشتر است.

(بابك با محبت، برف را از سر روی جاویدان می تکاند.)

مادر بابك (با اشتیاق به بابك) این پدرتوست

جاویدان در این تردیدی نیست. ما همه پدر و فرزند و برادر و خواهریم. این

گفته مزدك، پسر بامداد است.

(دست مهر پدري به سر بابك می كشد) اینها پشتوانه ایرانشهرند.

(جاویدان سر گرم كندن كفش است)

مادر بابك (دور خود می چرخد. ناراحت است. آهسته با خود حرف میزند.)

چه كنیم؟ چگونه پیش میهمان خود در آئیم كه رو سفید بمانیم.

هیچ از خوردنی در بساط نداریم. (يكباره فكري به نظرش میرسد.)

بگذار آتش روشن کنم، که هوا بغایت سرد است.

(مادر بابتك با عجله هیزمها را در اطاق آتش میزند .
جاویدان خود را گرم میکند.)

جاویدان (با خنده - اشاره به آتش) این بهترین هدیه است.
آری ، از شهر زنگان بازمی گشتم به شهر «بذ» . دوهزار گوسپند برده
بودم که بفروشم . سرما طاقت فرساست . سر راه ، در روستای میمد ،
برف و تاریکی هم بر آن مزید گشت .
خود را به ذبه بلال آباد رسانیدم ، خانه خداوند دبه را خوش نداشتم ،
این خانه ، مرا خوشتر آید .

مادر بابتك خانه ، خانه تست .
جاویدان میدانستم ، میدانستم . (به بابتك) پسر ، دیگر همراهان و اسبان و استران
ما ، بیرون درند . بیا ، این پول را بگیر و از خوراکی و آشامیدنی و علوفه
هر چه توانی بستان ، و آنان را نیز به جایی رهنمون باش .

(بابتك ، پول را گرفته به سرعت خارج میشود . مادر بابتك ،
از خجالت سرش را بزیر انداخته .)

من در کوه بذ و در آن دیار ، مال بسیار دارم و یاران فراوان . آنجا ،
میکاریم و میدرویم ، و هر چه داریم باهم میخوریم .
(ناراحت میشود .) بشرطی که بگذارند . (با عصبانیت) هم اکنون
هارون الرشید خلیفه مسلمین ، خازم بن خزیمه را به جنگ ما فرستاده .
ما با آنها می جنگیم . این پول گوسفندان ، برای تهیه غلیق و ساز و برك
جنگ و جیره سربازان داوطلب خرم دینی است .

(سکوت)

راستی اینجا اوضاع بر چه مدار است؟

مادر بابتك مثل همه جاها ، سرور من . و شاید هم بدتر . اینجا هیچکس را به
فردای خود اطمینان نیست . هر لحظه منتظر يك پشامدیم . می آیند ،
میزنند ، میکشند ، به غارت می برند ، به آتش میکشند ، با خاک
یکسان میکنند ...

جاویدان راست است ، راست است . همه جا اوضاع از این تر است .

مشتی او باش بر گزیدگان خدا شده اند . بنام خدا و دین ، چهها که
نمیکنند !!

مادر بابك ما بايد شب و روز كار كنيم، و باز بنان شب محتاج باشيم!
جاويدان دود از سراسر ايران شهر بر خاسته. از اين همه باج و خراج
هنكام آن رسيده كه مردم را از اين پراكنده گي بازداشت و گردهم آورد
كه يك دست صدا ندارد.

(بابك، جلد و چالاك و سر حال، وارد ميشود.)

بابك دوستانم را خبير كردم. همه بيرون ريختند. همراهان شما را جادادند.
و از خوردني، آنچه يافتيم، مي آوريم.

(با اشتياق و شتاب ميخواهد خارج شود، كه جاويدان او
را از پشت نگاه ميدارد و نوازش ميكند.)

جاويدان (به مادر بابك) پسر كوشا و باهوش و با محبتي داري.

(مكث)

راستي من اين پسر تو را خواهانم. ما بامدادان آهنگ كوهستان رفته
ميكنيم. او را بمن ده تا با خود ببرم و آنجا بر زمين و مالهاي خود بگمارم
و در هر ماه پنجاه درهم مزدوي را نزد تو فرستم.

مادر بابك (با خوشحالي) تو مردی بزرگواری. دلم بر سخت آرام گرفت. اين
روزها سخت در اندیشه او بودم.

هر جا باشد، سعادت و شادكامي او، بيش از دیدار روی او براي
ارزش دارد.

جاويدان (دست به سر بابك مي كشد) پس من تو را با خود خواهم برد. حاضري

پسر م؟ باشياني آشنائي؟

ميداني كه زندگي كوه پايه نشينان به چادر پايان بسته است. از طرفي
زندگي آنان به ما: و گرنه طعمه گرگ ميشوند.

تا بلوی سوم

[شهرید . از شهرهای آذرآبادگان . سال ۲۰۱ هجری قمری . قلعه جاویدان یسرشهرک - پیشوای خرم‌دینان . جاویدان ، درحالی که شمشیری خون آلود در کف دارد ، بسختی روی پای خود ایستاده است . خون از بازوی او روانست از درد بخود می پیچد . به سختی حرف میزند . از هیجان میلرزد .]

جاویدان قصد کشتن او را نداشتم . او مرا بدین کار واداشت : ناگهان بر من تاخت . اگر دیر می جنبیدم کشته میشدم .

او جاویدان ، یسرشهرک را کم گرفته بود . (باعصبانیت) خیانت پیشه !! او روزی می بایست به سزای اعمال تنگین خود میرسید . او سالها بود که از پشت به ما خنجر میزد . این دیوسیرت ، بر آن سر بود که خرمیان را دوپاره کند تا بلعش آسان باشد . و کرده بود . چیزی که آرزوی خلیفه مأمون بود . و بیخود نبود که تازیان ، گروه خرمیان را گروه جاویدانیه و عمرانیه ، خوانده اند! (از درد بخود می پیچد . دست در پهلو می خورمیکندارد.) اینها همه نقشه های دشمن تا بکار است : تفرقه بینداز و حکومت کن . اما این آرزو را به گور برد .

بگذار همه بدانند که خرمیان يك تیره اند : نه جاویدانیه اند و نه عمرانیه . بلکه همه - (بخود می پیچد) آه من زخم کاری برداشته ام! (روی زانو خم میشود . قلب خود را بادست می فشارد . مضطرب است .)

جاویدان، پسر شهرک، باز هم میتواند با این شمشیر از خود دفاع کند.
(خیلی آهسته) آخ! مُردم! مُردم!! (با صدای بلند) بابک؟ بابک؟ بابک؟
کجاست؟ اواز ما موریت خود باز نگشته؟ روشنک؟
(روشنک همسرا و هر اسان وارد میشود.)

روشنک بلی، همسرناز نیم. (به قیافه جاویدان خیره مانده) سرور من، چرا
پس خاستی؟ خون از تن تو زیاد رفته. این راه رفتن بسرای وجودت
زیان دارد.

جاویدان دیگر کار از اینها گذشته است. مرا از مرگ مفرسان! بگو بابک کجاست؟
(با تندگی) گفتم بابک کجاست؟ او را هر چه زود تر فراخوانید!

روشنک بابک همین جاست. او هم اکنون از گرد راه رسیده. (باشتاب خارج
میشود) بروم تریاق فراهم کنم. نیزه زهر آگین بوده.

(بابک، غرق آهن و پیولاد در لباس کامل رزم، سراسیمه
وارد میشود.)

بابک توئی!! چه بهنگام آمدی!

بابک (حیرت زده) چه شده؟ چه خیر است؟ پیشوای خرم دینان را هرگز
دژم نه بینم.

جاویدان (بسختی روی دوپای خود می ایستد. قیافه جدی بخود میگیرد)
نه، هرگز، هرگز، و حتی دردم مرگ. (از درد بخود می بچد)

بابک (با حیرت) چه می شنوم!!؟ شما راجه میشود!؟

جاویدان چیزی نیست. کاری است که شده. (خون از بازوی او جاریست.)

بابک نه! باورم نمیشود! کی!؟ کی!؟ کجا؟ (مکت) آن کدام کس است که
چنین جسارتی یافته؟

جاویدان حقیقت را باید قبول کردت هر چند تلخ باشد. (خم شده، بسختی پهلوی
خود را می فشارد.)

بابک (بی اختیار دور خود می چرخد و نعره میزند) نه!! نه!! جاویدان باید
زنده بماند.

جاویدان (به آرامی) آب رفته به جوی باز نمیگردد.

بابک (با لحن محکم) مگر یاران ما مرده بودند!؟

جاویدان (به آرامی و با تأکید) بله، مگر تو آنارادوباره زنده کنی.
(می نالد - با لحن جدی) بابک، بابک، گوش کن. از این پس
رهبری خرم دینان باشماست - هر چند گزینش نهائی با خود آنهاست.

میخواهم پیمانی را که من با مردم بستم، توتازه کنی .

بابك تو ای جاویدان ، جاودان بمان ، که تا بابك جان در بیدان دارد ، دست از مبارزه برندارد .

جاویدان سود خود را در سود مردم بدان ، نه سود خود را در زبان آنان . مگذار دشمن در بین ما نفاق افکند ، و در مرگ ما شادی کند .

(جاویدان از هوش رفته نقش زمین میشود . بابك روی او خم شده .)

بابك (با ناامیدی از خود می پرسد) از ماکاری ساخته نیست ؟

(روشنگ ، سراسیمه وارد میشود .)

روشنگ آه ! همسر ، همسر عزیزم ، همسر نازنینم ! انیس و مواسم ...

جاویدان (با صدای بلند و مرتضی به روشنگ) نه ! نه ! از این پس همسر تو بابك

است . هر دو بروید . پشت بهم دهید بر مرگ من دریغ نخورید . به اینهمه مردم دریغ بخورید که زندگی شان بین مرگ و زندگی است .

(بابك و روشنگ بالای سراوخم شده و در تلاشند .)

(صدایش بسختی شنیده میشود .) بر خیزید ! بیخود در جستجوی رفته نباشید .

(چشمهایش را برای آخرین بار می گشاید .) روشنگ توئی ؟ دلشادم از

اینکه می بینم در لحظات جدائی تنها نیستی . و کسی جای من نشسته

که از من سزاوارتر است . (خیلی آهسته) باشد که در کنار او مرا

فراموش کنی . (و جان میدهد .)

(سکوت)

(بابك و روشنگ ، در کنار هم ، بالای سراو بحال احترام

ایستاده اند . عده ای از هواخواهان عمران ، به انتقام خون

عمران و شادمانی از مرگ جاویدان ، پشت در گرد

آمده اند .)

صدا (از بیرون - دستجمعی) عمران را کشت ، و خودش هم کشته شد :

ای کشته گرا کشتی تا کشته شدی زار -

(آهسته به روشنگ) دشمن پشت دراست .

بابك

(بالحنی جدی و خشم آلود) بس کنید دیگر ! دست از این باوه گوئی ها

بردارید . نه هر که سزاوار مردن ، و نه هر که سزاورنده ماندن .

(صحنه رو به تاریکی گرائیده . کلام زرتشت بدرقه راه

رفتگان است .)

صدا (از بیرون - بالحن آرام) « ای اهورا ، کی باشد که سپیده دم در آید ،

و همه مردم راستی را پذیرا باشند ! »

تابلوی چهارم

[همان صحنه سوم . سال ۲۰۱ هجری قمری . بابک در
عنفوان جوانی . در مقام رهبری جنبش ملی دهقانی خرم
دینی . با سالهای دراز و ماجراهای بسیار در پیش . بابک
و آذین ، در لباس کامل رزم ، و شانه بشانه هم ، وارد میشوند .
از بیرون همه جمعیت بلند است]

آذین ، زخمهای زخمیان را در آبهای گرم سیلان کوه بشوئید و ببندید .
کشتهها را از آورد گاه ، گرد آورید .

بابک

(باخشم بسیار) پیوسته باید گوش بزنگ بود . شرط پیروزی ، در
همکاری و هشیاری است .

دشمن در کمین است . دنبال فرصت مناسب است ، تا ضربت نهائی را
وارد سازد .

سال ۲۰۱ هجری سال مرگ جاویدان پسر شهرک ، و سال بروز
اختلافات خرم دینان ، بهترین فرصت بود . (به آذین) در برد گاه
چند کس کشته شده اند ؟

افزون برده هزار نفر .

آذین

(روشنگر ، همسر بابک ، در لباس رزم وارد میشود . سخت
نگران است .)

(پابه زمین می کوبد) با همه مردمی که امسال به ما پیوستند ، کاری

بابک

از پیش نبردیم. عیب کار کجاست؟
(باقیافه حق بجانب) ما غافل گیر شدیم. انتظار لشکر کشی مأمون را
در سال مرگ جاویدان، نداشتیم.

آذین

بابك

(باعصانیت و باطنه) غافلگیر ! غافلگیر ! خوب بهانه ایست برای
توجیه شکست و پوشانیدن عوامل اصلی آن. والا اگر به هنگام چاره
جوئی شده بود، پای سپاهیان مأمون خلیفه عباسی هرگز به دروازه های
آذرآبادگان نمیرسید. تا تمام دژها و سنگرها و استحکامات ما را
سراسر اردبیل و زنکان، خراب کنند. میدانید اینها با چه خون دلی
درست شده بود؟ ما مانند آنان از دسترنج دیگران و غارت اموال بیوه-
زبان نیندوخته بودیم، که خرج افزار جنگ کنیم. اینها به همت و خرج
مره می بر پا گردیده بود که خود بنان شب محتاجند، و زنان و دختران شان
در آغوش دیگرانند و یاد بازار برده فروشان شام، در معرض خرید
و فروشند.

پس چه باید کرد؟

روشنك

من نیز در اندیشه آنم.

بابك

مزدکیان در گرگان و دیلمان و ارمنستان وری و دینور و اکباتانه و
سپاهان، ما را یاری میکنند.

روشنك

و مازیار و افشین، در طبرستان و سرزمین های آنسوی آموی نیز. اما با
اینهمه به امید دیگران نمیتوان بود.

بابك

(با صدای رسا و تأکید) رو بهان به سوراخ می خزند! باید از لانه ها بیرون
جست، از خانه ها بیرون آمد، و در گدازها و تنگه ها و در پهن دشت ها،
در پی دشمن افتاد.

(مکث)

باید هر چه زودتر، شهرها را ترك گفت و به روستاها رفت و نیروی
پایداری را در میان آنان جست. در میان برزیکران و توده دهقانان.
زیرا اینها طبقه ای هستند که در اکثریت اند و بیش از همه ستم می بینند.
و به آنها گفت، که رونق دربار خلیفه، از برق تن آنهاست. دربار
هارون الرشید، تنها چند هزار کنیزك و خواننده و نوازنده و ساقیان
بزم آرا داشت، مأمون نیز پای در جای پای او گذاشت.

(از بیرون، همه جمعیت بلندتر شده. عصمت، سردار

بابك، وارد میشود. دهقانی سالخورده، لنکان لنکان
به دنبال او وارد میشود.

آها، عصمت، بیرون چه خبر است؟ این مرد کیست؟ درداو چیست؟
پیرمرد دهقان (دست بدامان بابك شده) ای بابك ! خانمان ما از هم پاشیده .
زندگی ما به تباهی گرائیده. یکبار آمدند و گفتند که چون شما در آئین
خود مانده اید، سالی فلان مقدار از بهره کشته خود، به ما خراج
بدهید، تا در ذمه مسلمین بمانید و جان و مال و ناموستان در امان ماند.
هر چه خواسته بودند دادیم. بعد جزیه بر نهادند - از مردان بالغ و
کاری. آنرا نیز بناچار گردن نهادیم. بعد عاملان خلیفه آمدند که
شما ز ندیق و کافرید و جزیه و خراج از آن اهل کتابست، چون: به دیوان
و یهودان و ترسایان. و ریختند به روستای ما. آنچه بود بردند و ویران
کردند و به آتش کشیدند و مانده مردان را کشتند. ما گریختیم.

(نفس نفس میزند. تشنه است. خاطرش پریشان است.)
عصمت (به بابك) زندگی پیشوای خرم دینان در آبادی، که امروز روستاهای
اشنویه، سلدوز، وسلوان، به ما پیوستند.

بابك (به عصمت) خوش خبر باشی. (به دهقان سالخورده) پدر، بیش از این
مارا در اندوه مگذار. (مکث) برای او آشامیدنی بیاورید .

(روشنك به شتاب رفته شربت برای او فراهم می سازد .
همه جمعیت بلند است. آذین خارج میشود.)

روشنك چگونه گریختی؟ تو که پای رفتن نداری؟
پیرمرد دهقان (به روشنك) اگر ندارم، اسبان بادبائی که پرورده ام دارند.
آشامیدنی را می خورد - با ناراحتی به بابك) مردم از همه جا
میگریزند ...

بابك (با تندى) میگریزند؟

روشنك اگر نگریند، جان نشان به هدر رفته .

بابك از روشنك، چنین بانوی شیردلی، این سخن براننده نبود!

پیرمرد دهقان از همه جا مردم میگریزند و دنبال پناهگاهی میگردند. امروز
پناهگاهی بهتر از آذرآبادگان نیست. ولی راهها بلند و دشوار است،
و خطر در کمین است. (بقیه آشامیدنی را با عطش سر می کشد.)
اکنون هر چه فرمائی آن کنیم. و برای رهائی زن و فرزند و خانه و
کاشانه و سرزمین های از دست رفته آماده ایم که سروجان بیازیم.

بابك (بالحن محكم) مردان شما كجا رفته‌اند؟

پير مرد دهقان همه سر به كوه و بيابان گذاشته‌اند.

بابك آنجا چه كار مي‌كنند؟

پير مرد دهقان راهزني مي‌كنند.

روشنك (با تعجب) راهزني؟!

پير مرد دهقان (با تاكيد تمام) بله راهزني.

بابك (به روشنك) چه كنند؟ گرسنه‌اند. (مكث... با انبساط خاطر) اينها

همان عياران‌اند كه كارد به استخوانشان رسيده و روزي ما به دردرس

حكومت بغداد خواهند شد.

پير مرد دهقان راهها همه ناامن، زراعت خراب، خانواده‌ها از هم پاشيده، همه داغديده

و رنج دوروي زن و فرزند كشيده. به داد ما برسيد .

(همه جمعيت دوباره اوج گرفته. فريادزني از آن ميانه)

بلند است. آذين، با ناراحتی داخل ميشود.)

بابك آذين، چه خبر شده؟ اين سروصداها چيست؟

مردمند. به داد خواهي آمده‌اند. و آماده‌اند با تو سر و جان بيازند.

بابك صدای زني را از بيرون مي‌شنوم؟

آذين پيرزني است، از روستاي كره رود، ميگويد، دسته‌اي از عساکر تازي

به ديه ماريخته‌اند، كه به امر خليفه، يا قبول اسلام كنيد و يا جزيه

پردازيد-

بابك موضوع بر سر قبول يا عدم قبول اسلام بست. اسلام بهانه‌است. اساس

بهره‌كشي است. حجاج بن يوسف، در جواب كاخ گزارش كه نوشته بود

ماليات در ملك پارس رويه كاهش گذاشته، زيرا اهل ذمه براي فراز

از ماليات سرانه و ارضي جزيه و خراج، بيشتر مسلمان و شهر نشين

شده‌اند، دستور ميدهد كه از نو مسلمانان كما كان جزيه گرفته شود

و از مهاجرت روستائيان به شهرها، جلوگيري شود.

(فرياد اعتراض آميز زن همچنان بلند است. همه جمعيت.)

آذين و ميگويد كه اكنون چند سال است كه خشكسالي و قحطی است، از كجا

پردازيم؟!

بابك (با خشم، شمشير از نيام بيرون ميكشيد) اكنون ما به آنها مي‌پردازيم؟!

(رويه حاضران) ياران چه نشسته‌ايد؟ برخيزيد بسيمج جنگ تاره كنيم-

از اینهمه نیروهای تازه نفس جان بلب رسیده ، جان در کف!

(با اشاره بابك، روشنگ از پیش و بترتیب بابك و آذین

و عصمت ، خارج میشوند.)

پیرمرد دهقان (دو دست خود را زوبه آسمان گرفته) بابك، همان آذر کسب یعنی

از شمار همان سه گانه آذر مینوی است، که در بندش به ما مژده داده

شده، که روزی از خاک آذر آبادگان برای رهایی و رستگاری آدمیان

سر بردارد و شعله بر کشد و جهان را بنور خود منور گرداند .

تا بلوی پنجم

[همان صحنه پیش. سال ۲۱۲ هجری قمری. در دروازه های آذر آبادگان، جنگ شدت، بین برزیکران و دهگانان، با قوای دشمن، برهبری بابک خرم دین، ادامه دارد. مادر بابک تنها نشسته است. نگران آینده است. همه جنگ شنیده میشود.]

مادر بابک (باخودش) چقدر خون ریخته شده! این خونها بالاخره دامان مارا خواهد گرفت! بس کنید دیگر! جنگ بس است اما جنگ نمیخواهیم. بیائید هر چه هست بپزید. ما را هم بپزید. به خواری، و به اسیری و کنیزی، و بهر شکل که خواهید. دیگر از جان ما چه میخواهید؟ مگر گناه کرده ایم که دنیا آمده ایم؛ از آنگاه که جاویدان، سر بر بالین خاک نهاده دوازده سال میگذرد. یک روز آسوده گی نداشته ایم! همه روز جنگ! جنگ! جنگ! چه بلایی ای جنگ! خانمان بر اندازی ای جنگ!
(عبدالله، برادر بابک، بالباس رزم وارد میشود.)

عبدالله، پسرم تو دیگر جنگ مرو. اگر تو و بابک یکشته شوید -
(باخوشحالی و شتابزدگی) سپاهیان خلیفه بفرماندهی محمد بن حمید طوسی، سخت می جنگند. هزاران نفر از هر دو سو کشته شده. من برای تدارک نیروی بیشتری آمده ام. بابک در جبهه است. جنگ سختی درگیر است.

عبدالله

مادر بابک (باخشم) جنگ! جنگ! بازهم جنگ! نابودشی ای جنگ!
عبدالله این چه گفتگویی است مادر؟ مادرمه‌جا پیروز شده‌ایم. خرم‌دینان
در دوران پیشوایی برادرم بابک، به اوج شکوه خود رسیده‌اند.
مردم همه به آینده امیدوار شده‌اند. همه‌جا جشن و سرور برپاست..

مادر بابک (با تاکید) چه فایده!
عبدالله کی می‌تواند باور کند، که در این دوازده سال، قلمرو ما از جنوب به
اردبیل و مرند، و از شرق به دریای تپورستان و شماخی و شروان و از
شمال به ارس رود و دشت مغان و از مغرب به جلفا و نخبجان، گسترش
یافته.. تا بحال همه‌جا، پیروزی باما بوده: سال ۲۰۴ یحیی بن معاذ
را شکست دادیم. یک سال بعد عیسی بن ابی خالد را در گدازه‌ها و تنگه‌های
سخت به دام انداختیم. با اینکه او از سر جان می‌جنگید، و آرزوی
امارت ارمنستان و آذربادگان را در سر می‌پرورانید. سال ۲۰۶
نیز به هم‌چنین. سال ۲۰۸ مأمون علی بن صدقه را با سپاهی گران، و
وعده امارت ارمنستان و آذربادگان، روانه کرد. اما دیدی که بابک
با او چه کرد؟

احمد بن جنید اسکافی- سردار مأمون که سال ۲۰۹ آهنگ جنگ با
ما نمود، اکنون در اسارت ماست. عساکر تازی، چون برف تموز
در پای سیلان آب میشوند. خیر پیروزیهای ما، همه مردم را از
طخارستان وری و اکباتانه و طبرستان و سپاهان و جبال گرفته، تا
آنسوی آموی به جنبش در آورده و پشت حکومت عباسی را لرزانیده. ما
در همه‌جا جنگ را بردايم.

مادر بابک همه‌جا گفتگوی جنگ است. در جنگ هیچکس برنده نیست. جنگ را
کسی برده که از جنگ برکنار مانده -

عبدالله (با تاکید) ما که جنگ را برپا نکرده‌ایم! جنگ به ما تحمیل شده.

مادر بابک با چه زبانی بفهمانم؟ من نگران بابکم (با تندى) نگران توام.
من فرزندانم را برای جنگ به دنیا نیاورده‌ام. (مکث) ای کاش
بدنیامی آوردم!

عبدالله این تنها پسران تو نیستند که می‌جنگند. همه مردمند از خرد و کلان.
آتش جنگ را که ما نیفر و خنه‌ایم.

ما با کسی سر جنگ نداریم. ما از خود دفاع می‌کنیم: از خانه خود،
از زن و فرزند خود، و از زمینی که زندگی‌مان وابسته بدانست -
بدرمان در آن می‌روید. چارپایانمان در آن می‌چرند. کودکانمان در

آن می چمند.

(سکوت)

آیا ساز او اداست، خانه بمانیم، دست روی دست گذاریم و دست بسته تسلیم شویم؟

و با خواری کشته شویم؟! (با تاکید) میگوئی جنگ نکنیم؟ پس چه کنیم؟

مادر با یک چرا جنگ کنیم. (با پریشانی خاطر) نمی دانم؟ سخت نگرانم.

آخر چه خواهد شد؟ از این همه خونهای ریخته شده؟

(با حالت کابوس مانند) آخر دو پسر در جنگ اند!!

عبدالله مگر دیگران پسر ندارند؟

مادر با یک آخر تو که مادر نیستی که زبان مرا بدانی.

عبدالله (ناگهان بطرف در خروجی میرود - با تاکید) در گرما گرم جنگ، ما

از چه گفتگو داریم؟! محمد بن حمیدطوسی، طلایه سپاه ما را که سر-

راهها گماشته بودیم، همه را منهزم کرده و اینک بسوی ما پیش می آید.

(بالحن جدی) اما بسوی گور خود می آید.

(پیر مرد دهقان، هراسان وارد شده، در پای عبدالله)

می افتد)

پیر مرد دهقان چاره چیست؟ کاسه صبرم لبریز شده. چه گونه توانم خانه نشینم و مرگ

جوانان را نظاره کنم؟

بمن اسب و شمشیر و نیزه و کمان و سپر و زوبین و خود دوزره بدهید!

عبدالله پدر، شما به هنگام خود به جنگ دشمن رفته اید.

پیر مرد دهقان (با تأسف از گذشته) اگر رفته بودیم، امروز اینجا نبودیم، و این

پیشامدها نبود. آه!! درینا!!

عبدالله نگران مباش. (مکت) راستی خبر آورده اند که از ننگ نقاش، در

پای پیکره ناتمامش، تمام کرده است!

پیر مرد دهقان (با عصبانیت) نه! تمام نکرده. دوش بخانه اش ریخته اند و او را

کشته اند، که پیکره سازی حرام است.

(مکت)

پس بگذار به روستای خود بازگردم، و در همانجا بمیرم. هر چه

بادا باد! (مکت) اما، چگونه؟ آنها ما را تحقیر میکنند. ناپاک می دانند.

از ما روی برمی تابند. بر ماتم می اندازند. ما را موالی و بنده خود

می‌پندارند. کشاورزی را ننگه میدانند. آنکه با زمین سرگرم است ،
به گمانشان بنده زرخیز است ، و آنکه بر اشتر سوار است مولا و
سرور است...

عبدالله تقصیر ندارند. محیط زندگی‌شان اینچنین بوده. آب نداشته‌اند که
زراعت آموزند. شتر همه چیزشان بوده، و زمین هیچ چیز - جز
مزاحمت ریگه روان. قوتشان از نخل و شیر شتر و سوسمار، و پوشاکشان
از پشم همان اشتران. از این رو بگمان آنان ، مولا آنکه بر پشت اشتری
سوار است، و بنده آنکه بر پشت زمین بگراست.

پیر مرد هقان (با عصیانیت و ناراحتی فراوان) يك روز میگویند شما شعوبی هستید ،
يك روز اهل تسویه!

ما کیستیم که خود ندانیم چیستیم ؟

عبدالله (بالحنی جدی) آری، ما شعوبی هستیم و اهل تسویه. زیرا کلیه شعوب و
ملل عالم را بر ابر و عسای می‌دانیم.

(مردی از سیاه جامگان، از پیروان ابو مسلم خراسانی ،
بالباس تیره و پرچم سیاه در دست به اتفاق هیرید، که از
زردشتیان است ، در حالی که با هم گفتگو دارند ،
وارد میشوند.)

(با تعمیر ناگهانی حالت) از چه گفتگو داریم! اکنون هنگامه رزم
است. (بطرف در خروجی چند گام برمیدارد) محمد بن حمید طوسی
سردار ما مون با سپاهی گران که از شهرهای سر راه فرام ساخته، هم
اکنون بسوی ما پیش می‌تازد. خبر او را از هشتاد سراستم که سرگرم
کندن خندق است. سر راه، اودر هر کتلی، پاسبانها گمارده.

مادر بابک (بانگرانی) اگر افشین، امیر زاده اشروسته، و مازیار امیر طبرستان
و طلحه بن طاهر والی خراسان ، با بابک همدست بودند ، خیال
آسوده بود.

مرد سیاه جامه من خراسانیم و از پیروان ابو مسلم خراسانیم ، اما به طاهریان امید
نمی‌توان بست-

عبدالله از آنوقت که طاهر ذوالیمینین ، امین خلیفه عباسی را کشت و خلافت را
به ما مون منتقل کرد، ما مون پیوسته مراعات حال طاهریان را می‌کنند،
و آنها نیز کاری به کار او ندارند و بر علیه او اقدامی نمی‌کنند .

اما، با اینهمه ، پسران طاهر ذوالیمینین - طلحه و عبدالله ، هر چند

کمر به خدمت خلیفه بسته اند ، با اینحال خون خراسانی دارند و از ویژه گیهای آن مردم برخوردارند .

مادر بابک نه ؛ طاهریان با بابک نیستند . پسر من تنهاست . پسر من راتنها گذاشته اند . ابو مسلم هم تنها شده بود .

مرد سیاه جامه سندیادم ، ابن مقفع هم ، استاد سیس راهم ، تنها گذاشتند .

عبدالله این چه حرفی است ؟ مردم همه با ما هستند . روزی نیست که شهر ، یا روستای تازه ای به ما نپیوندد . مردم آنسوی آموی و دریای طبرستان از مرو و بلخ و بخارا و نسا بور و سمرقند و سرخس و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و طخارستان گرفته ، تاهرات و پوشنگ و طالقان و سیستان ، همه با ما همداستانند . یاران مادر نیاوند و اکباتان و ری و سپاهان و سمنان و دامغان و کاشان ، فراوانند . مازیار پسر قارن امیر طبرستان با ما است . افشین چگونه میتواند با ما نباشد ، در حالی که میدانیم ، خلیفه با خاندان او چه کرد . قتل عامهای وحشتناک قتیبه بن مسلم باهلی و ابن زیاد از مردم آنسوی آموی ، و بعد به اسارت رفتن پدرش کاووس و خوددود و برادرش فضل و خاش ، به بغداد چیزی نیست که به این زودی از یاد افشین برود . (با خوشحالی) همه چیز را که نمیتوان گفت . از کجا که گفتگوها و قراردادهائی در پرده نباشد .

مرد سیاه جامه نه ؛ افشین ، نفع شخصی اش را به همه چیز ترجیح میدهد .

عبدالله نفع او در همین است ؛ در همکاری با ما .

مادر بابک آه ؛ مردم این روز گاران ، هزار تنک میشوند . امروز پیمان می بندند ، و فردا که سودشان در آن نبود آنرا می شکنند .

هیر بد (با آه و افسوس) امروز از همه چیز گفتگو در میان است ، جز از آتشکده های ویران شده .

مرد سیاه جامه ماسیاه جامگان ، از پیروان ابو مسلمیم . و آمده ایم که در کنار بابک

انتقام خون ابو مسلم را باز گیریم ، و تا نگیریم ، جامه عزا از تن در نیاوریم . خون ابو مسلم ، خون سیاوش است ، که پیوسته بجوش است . او را به ناجوانمردی کشتند . هم او بود که دارالخلافه را گرفت . حکومت جا بر اموی را بر انداخت و آنرا بدست عباسیان سپرد ، و در ازاء همین خدمت ، در مجلس ضیافت ، بدستور منصور خلیفه وقت ، بی خبر بر سر او ریختند و شمشیر بر پیکر او نهادند . گناه او این بود که بزرگ شده بود و احترام همگان را برانگیخته بود .

عبدالله دردار الخلاف بغداد، نمیتوان ، هم به خلیفه نزدیک بود و هم بزرگ بود. (قصده خروج دارد.)

هیرید، بامن، با بابک ، کاری داشتی ؟ (مکن) بابک در آورد گاه با دشمن دست بگریبان است.

هیرید (دستهاراروبه آسمان گرفته) درینا که نیایش آتش ، دیگر بر گزار نخواهد شد! آتشکده ها همه ویران شده اند. من خود آتشکده ارجان را بچشم خود دیدم که چگونه شعله جاودانه آن روبه خاموشی میرفت، که گوئی خون از تن من میرفت؟

هیرید از هگمتانه چه خبر؟

عبدالله هگمتانه! هگمتانه که روزی جای گرد آمدن هیریدان و موبدان و مغان هیرید بود، امروز جایگاه ددان شده!

همه مردان نیک روزگار، یادردل خاک خفته اند و یا ترک یار و دیار گفته اند.

دیگر آوائی از آتشکده ها بگوش نمیرسد. مردمی که با پاکی دل سفینه های پنج گانه اوستا:

یسنایشت ها، ویسپرد ، و خرده اوستا ، را با آن سرودهای آسمانی گاتها، با تمام وجود خود میخواندند و سپاس ما را به اهورا آفریننده نیکی ها میرسانیدند و مردم را به گرایش به نیکی ها و روی گردانیدن از بدیها و پلیدیها ، و پاکیزگی تن و روان ، و پاک نگاهداشتن آب روان ، و گرامی داشتن جانوران، و پایداری درسو گند و پیمان، فرامیخواندند، و آنرا به گفتار نیک، پندار نیک، و کردار نیک زهنمون میشدند، درینا که همه پراکنده شده اند.

عبدالله هیرید، از ما چه میخواهی؟ از ما چه ساخته است؟ من در پی کاری بس عظیمم، و بیش از هر زمان درشتابم. برادرم بابک ، در آورد گاه با دشمن دست به گریبانست.

(عبدالله خارج میشود.)

هیرید (زانورده دستهارا به سوی آسمان میکبرد) ای بابک! دستور دستوران، و سرامشاستپندان و ایزدان، اهورا تو را برای نبرد با دیوان و اهریمنان آفرید. کماریکان - شش گانه نیروهای آهرمنی، همان تازیا نند!

(بابک، و پشت سر او روشنک و عصمت بلباس کامل رزم،

غرق آهن و فولاد با سروروی گرد نشسته و گریبان دریده

وزخم دیده، اما خوشحال و خندان وارد میشوند . خیلی
خسته‌اند. تلاش زیادی کرده‌اند. از يك بازوی بابك ،
خون چاریست. زخم برداشته، کمی می‌لنگد ، پشت سراو
عبدالله وارد میشود .

(با حیرت رو به خضار) از چه سخن می‌راندید ؟ (نگاه محبت باری به
مادرش می‌اندازد.)

بابك

(مادر بابك شتاب زده بلند شده در کنار بابك قرار می‌گیرد
وسراپای او را با شوق برانداز میکند.)

(با اشتیاق و صدای بلند) تا کنون چنین ضرب شستی ، خلیفه
ماهون از کسی ندیده بود .

(به عبدالله) برادرم ، نیازی به بسیج نیروهای تازه نفس نیست.
(با خوشحالی) با آنهمه سپاهیان مزدوری که محمد بن حمید طوسی
از شهرها و روستاهای سرراه برداشته بود -

روشنك

(مادر بابك ، یکباره نگاهش به زخم بازوی بابك
افتاده ، یکه می‌خورد.)

(با هیجان و شتاب زده به عبدالله) از هشتادسره که آهنگ جایگاه‌ما را
کردند ، محمد حمید ، سعد بن اصرم را در میمنه ، و عباس بن عبد -
الجبار را در میسره ، و ابوسعید را در قلب لشکر گماشت ، و خود
در پی لشکر راه افتاد . ما از کوه برایشان مسلط بودیم و نقشه ایشان
را میخواندیم -

بابك

مادر بابك (بانگرانی به بابك) زخم برداشتی ؟
بابك زخم نیست . خراش است.

(مادر بابك ، همانجا بانگرانی ایستاده .)

(ادامه میدهد) مردان خود را به کمین ایشان نشاندم و در زیر هر
تخته سنگ و صخره‌ای گروهی جا دادیم. درنگ کردیم تا دشمن از کوه
بالا آمد و تاسه فرسنگ در جایگاه ما زخته کرد ، بنا گهان همه از
پناهگاه بیرون جستمیم . من نیز با تیراندازان و زرمندگان زبده شمشیر
زن و زویین انداز بر سر ایشان تاختم ، تا نیروی پایداری آنان را
در هم شکستیم .

(با هیجان به عبدالله) از این یورش ناهنگام ، آنچنان هراسی در دل

روشنك

دشمن راه افتاد که هر چه محمد بن حمید، و ابوسعید، سپاهیان خود را به پایداری فرا می خواندند، سودی نمی بخشید. تا همه آن سپاه رو بهزیمت نهاد.

(می خندد) محمد بن حمید، بر صخره ای حیران بود، اما، سپاهیانش را دیدم، که چون رگبار بارانی که به کوهستانی فرود آید و یارای درنگ ندارد، از هر سو شتابان میگریختند و جان بدر می بردند.

(در میزنند. عبدالله بیرون می رود)

(از روی خشم) بگذار مأمون، باز هم در برابر ما بسیج سپاه کند، و آهنگ جنگ کند. و عاملان خراج، از چپاول اموال سر زمینهای اشغال شده و جزیه و خراج، برای خلیفه درهم و دینار تهیه کنند و خرج جنگ افزا کنند، و به جنگ ما بیایند. (بالحن عادی) روشنگ، مردم چرا گفتارشان با کردارشان دو تاست؟! مگر همین مأمون نبود که گفته بود: «غلبه بر خصم باید به حجت باشد، نه به قدرت: زیرا غلبه ای که به قدرت حاصل آید، بازوال قدرت از بین می رود»

(عبدالله در حالی که خنده بر لب دارد، وارد میشود.)

(با خنده به بابک) فرستاده خلیفه آمده بود که بیا با ما بیعت کن، که امارت آذربادگان تو را دهم.

(با خشم) بیعت مادر میدان جنگ. ما برای خود نمی جنگیم. بابک، طلحه و عبدالله، پسران طاهر نیست که در ازای حکومت خراسان، ساکت بنشینند. (مکن) باز هم طاهر ذوالیمینین. همو بود که فرمان داد دیگر بنام خلیفه خطبه نخوانند.

فرستاده مأمون میگفت که بیعت با خلیفه اسلام، موجب رستگاری دنیا و آخرت و آبادانی ملک و ملت است.

(می خندد) نه! بادیه نشینان نجد و تهامه، چیزی به تمدن ما اضافه نمیکنند.

کشتن ابو مسلم خراسانی، برای همه ما درس عبرت بود، که بدین وعده های فریبنده دل نباید بست. کار دشمن همه مکر و فریب است. و پاشیدن تخم نفاق و اختلاف، مابین پارسیان، بین طاهریان و افشین، بین مازیار و طاهریان، و سرانجام بین ما و همه آنها. بهیچ چیزشان دل نباید بست. اینها بین خودشان هم اختلاف است. بین اعراب یمانی و مضری و... بغداد هر روز، بایک نفر، بیعت میکند: یک روز با

بابک

عبدالله

بابک

عبدالله

بابک

امین، یک روز با هامون و یک روز با مأمون، ولایت فر داهم بامعتم.

(آذین، سیهسالار بابک سرزده و باهیجان وارد میشود.)

آذین (با هیجان) افراد دشمن همه گریختند. محمد حمید طوسی، بر تلی مانده سرگشته، چه کند، چه نکند. چون خرم دینان وی را دیدند و از جامه و رفتارشان دانستند که پیشوای آن گروه است، بر او تاختند و زوینی بر اسبش زدند و او را بزمین افکندند و کشتند.

(همه باهم) کشته شد؟ محمد حمید؟

حاضران

مادر بابک (با خوشحالی) پس جنک تمام شد؟

بابک (با خوشحالی) حالا مأمون، از کشته شدن محمد حمید طوسی، سخت دلگیر خواهد شد. او خیلی نزد خلیفه تقرب داشت!

مادر بابک بگذار دلگیر شود. مرگ خوبست، اما برای همسایه! سالها بود که دنیا بکام آنها بود!

بابک (بالحن آمرانه) تادشمن در این سرزمین است، جنک پایان نیافته است. عبدالله، و شما آذین و هرمزان، هر چه زودتر بروید و بیسج نیروهای تازه کنید: از تمام برزیکران، روستائیان، سیاه جامگان، سپید جامگان، سرخ جامگان، و همه آزاد مردان، و محرومان و ستم دیده گان.

هرمزان (به بابک) سردار، گردآوری سپاه به آسانی میسر نیست. مردم همه از جان خود بیمناکند و در تلاش نجات جان خویش از این غرقابند. مردم، دسته دسته، جلای وطن میکنند، و از این مهلکه میروند.

عبدالله راست است. دستجات عظیم پارسیان، در تبرس تازیان، از سرزمین های مرکزی و جنوبی ایران شهر، شهرها و دیه های ویران شده را خالی میکنند و به سندان و سنجان و خطه گجرات، از هندوستان، کوچ میکنند.

بابک (با عصبانیت) چرا چنین میشود؟ آیا ما گوهر خود را زیاد برده ایم؟ چرا سنگرها را خالی میکنند؟ همین جا بمانند و مبارزه کنند. اینجا زادگاه ماست، و حق ماست. گذشتگان پاسداران آن بوده اند، ما نیز باید برای سپردن آن به آیندگان، پاسدار آن باشیم. (مکث) چرا شیران، بیسه هارا خالی میکنند، تا کنام شفالان و کفتاران گردد؟

غولی که با صلائی دین، سر برداشته، هر آینه پشتش بخاک نرسد، هیچکس، در هیچ کجا، از سر او نخواهد درست.

(بطرف درخروجی میرود ، دیگران نیز بدنبال او قصد خروج دارند.)

(با آرامش و تأثر) آخر ، همیشه بدین منوال نخواهد ماند. دنیا پیوسته بريك قرار نیست.

بروید امیدوار باشید. هم اکنون تمام ارتفاعات غربی و شمال غربی و مرکزی ، ایران زمین ، سنگر رزمندگان ماست. به همه بگوئید : بمانید و امیدوار باشید. زمین ها را شیار کنید. بکارید ، و بدروید. زرتشت ، پیوسته پارسیان را به کاشت زمین و پرورش درختان سودمند و کندن علف های زیانمند و دایر کردن زمین های بایر ، و آبیاری زمین ها و پرورش جانوران ، تشویق میکرد.

ما به تنهایی کاری از پیش نخواهیم برد. به همه بگوئید که اساس خرم دینی ، تنها جانبداری از بزرگان و کشتکاران و مخالفت با دهگانان یا صاحبان دهات نیست . ما میگوییم که چرا باید توانگران ، اموال مستمندان را احتکار کنند و تنگی و گرانی بیار آورند. زوال حکومت ساسانی از آن پدید آمد ، که این اختلافات طبقاتی بروز کرد. دسته ای اندک ، زیادت غنی ، و گروهی بیشمار ، بسیار فقیر شدند ، تا در يك حمله تازیان ، یکسر گسیخته و از هم پاشیدند.

ما میگوییم که چرا زن و خواسته ، بین آدمیان ، به یکسان نباشد. چرا يك کس ، هرگز نتواند به تمتع همسر برسد و دیگر کس در میان زنان حرمسرا غرقه باشد . مگر هوس و ارضاء در میان آدمیان به تفاوت است ؟ مزدك ، آدمیان را از پنج چیز : رشك و خشم و کین و آزار و نیاز بر حذر داشت.

(با تأکید) بله ، ما ما زاد دارائی توانگران را برای مستمندان میگیریم ، نیاز نیازمندان را می دهیم ، همه را به يك چشم مینگریم .

(و همه خارج میشوند)

تابلوی ششم

[همان صحنه پیش . بسال ۲۱۸ هجری . آذین و عصمت

کردی ، سرداران بایک ، قدم میزنند و با هم گفتگو دارند .

مادر بایک ، نیز در گوشه ای سردر گریبان است .]

آذین (به عصمت کردی) ، شنیدی که مأمون ، علی بن هشام را که سال پیش به

جنگ ما فرستاده بود ، گردن زد ؟

عصمت نه ! او را دیگر چرا ؟ او که در بیداد ، دست کم از حجاج بن یوسف نداشت ؟

اینها خود ، امتیاز است !

آذین بین او و عقیف بن عنسه اختلاف افتاد .

عصمت لابد بر سر تصاحب غنائم ؟

آذین قصد جان هم کردند . و سرانجام چون عقیف بر او دست یافت ، نزد

مأمونش فرستاد و به او تهمت زد و مأمون هم او را گردن زد .

مادر بایک (با آه و افسوس) روز بروز بر دشمنان ما افزوده میگردد .

(بایک ، سرزده ، بالباس کامل رزم ، وارد میشود . غریب

یاران بایک از بیرون بلند است)

پسر من تنهاست . همه با او دشمن شده اند . همه به او پشت کرده اند .

بایک (باتندی) پس این همه مردم چه کار میکنند . صدایشان را نمیشنوی ؟

مادر بایک (بانگرانی) این عبد الله پسر طاهر ذوالیمینین هم به جنگ تو آمد . تا

دینور هم آمد . گیرم برادرش طلحه مرد ، و از طرف مأمون امارت

خراسان یافت و از نیمه راه بازگشت. فر داهم نوبت افشین است. دیگر کسی نمانده جز مازیار و تو. خلیفه همه را با وعده درهم و دینار و امارت ایالات می خرد.

بابک (با تأکید) بخرد! بگذار بخرد! اگر همه را بخرد، مردم را که نمیتواند بخرد. عوام را میدوشتند، که خواص را میتوانند بخزند! اگر مردم ایستادگی کنند وزیر بار زور نروند، همه چیز دگر گونه خواهد شد. امسال، سال ۲۱۸ هجری قمری، دوران قیامهای بزرگ ملی و درخشش خلقهای وسیع دهقانی بود. آذین، جز این بوده؟

(مکت)

هم اکنون بسیاری از بزرگان جبال و همگمانه و سپاهان و ماسبدان و جز آن، به جنبش ما پیوسته اند.

و همینها بودند که در همگمانه به ممدردی با ما، در برابر تازیان سپاه آراستند و بسیج جنگ کردند:

مادر بابک (با نفرت) و شصت هزار کشته دادند. (و خارج میشود.)
بابک (با ناراحتی قدم میزند.) جنگ است دیگر! جنگ بدون خونریزی نمیشود. آنهم در برابر دشمنی که از همه چیز بری است.

(پیر مرد دهقان. با قد خمیده و چشمان اشکیار وارد میشود.)

آه! پدر، تو هنوز اینجایی! نزدمائی؟!

آذین (به بابک) این بیچاره، عده ای دیگر از کسانش را در قتل عام سردار ممتص - اسحق بن ابراهیم بن مصعب، در روستای همدان، از دست داده است.

بابک من برای تو آرزوی صبر و تحمل میکنم.

پیر مرد دهقان صبر من زیاد است، تا بابک زنده است.

بابک آذین، این يك پشامد بود. و گرنه حسابهای مادرست بود.

(به پیر مرد دهقان) مآقرار گذاشته بودیم که جمله یاران، يك شب، در همه روستاها و شهرها، دست اندر کار شوند. و همانم کردند. ما مون در روم بود. ابودلف عجلی، غایب بود. و برادرش معقل به کوه بود. علی مزدک، خانواده عجلیان را تار و مار کرد، از آنجا به کوه زد، و در آذرآبادگان به ما پیوست. مادرشهرستانه انجمن داشتیم، که آن فاجعه رخ داد، که اسحق بن ابراهیم فرستاده ممتص، یکصد هزار

نفر از مردم بیگناه را به تلافی آن شکست، قتل عام کرده بود.
پیر مرده هقان (با اندوه) مأمون هنوز سر بر بالین نگذاشته، معتمص با ما چه کار دارد؟
عصمت مأمون در حال احتضار است، وزمام امور دست معتمص افتاده.

(مادر بابک، بسایک طبق میوه وارد شده آنرا زمین
میگذارد. پشت سر او هیر بد وارد میشود.)

بابک هیچ میدانید، که این اسحق بن ابراهیم، پسر عم طاهر ذوالیمینین است.
معتمص به او خیلی نظر دارد.

(ضمن خوردن میوه) اینها فرآورده های شهر خودماست. شهر بد -
یا بدین. چه انگور لذیذی، چه انجیر شیرین و مطبوعی، گوئی باشد و
شکر آمیخته اند. انار شهر ما را هیچ کجا ندارد. اینها از سر چشمه ارس
آب خورده اند، و در دامان سبلان پرورش یافته اند. حیف باشد که
لگدمال سم ستوران دشمن گردند.

(روشنک، با خوشحالی، دم در ظاهر میشود.)

روشنک همه به در آئید، غروب آفتاب را تماشا کنید.

(همه، جز هیر بد، خارج میشوند.)

هیر بد (دو دستش را بسوی آسمان گرفته) برای من، دیگر دیدن غروب
آفتاب، چه شادمانی دارد: آتشکده های آذر مهر، آذر نوش، آذر برزین،
آذر بهرام، آذر آئین، آذر خرداد، آذر آباد، پاسارگاد، پیروز آباد،
مهر نرسی، ارجان، رام برزین، و سروش آذران و بشا و رو بخارا، همه
خاموشند. و شعله ای از دل هیچیک سر نمی کشد. همه را با خاک یکسان
کرده اند. چرا؟ چرا؟ چرا؟ از آنجا چه بدی بشما میرسید؟ چطور شما گرد
حجر الاسود بگردید و ما گرد شعله آتش نگردیم؟ مگر نه جهان، از
آب و خاک و باد و آتش است؟ آتش، فروغ ایزد است. از اینرو باید
جاودانه بماند. و آنکه آنرا خاموش میکند، چراغ عمرش را خاموش
کرده است.

چون روز روشن، بر من روشن است که سرانجام پاکی بر ناپاکی و
اهورا بر آهرمن، و سپنته مینو بر انگره مینو، چیره خواهد شد و این
سر زمین آباده، دوباره آبادان خواهد گردید.

(روشنک و مادر بابک و بابک و آذین و عصمت و پیر مرد -

دهقان، وارد میشوند.)

و آتشکده ها، از نو، در همه جا بپا خواهند خاست.

بابک هیرید، تو با از آتشکده دم میرنی ا و پرویرانه آن حسرت میخوری.
آتشکده، مزرع مردم است. که زیر سم ستور است.

(از بیرون، ازدحام جمعیت، بلند است. هر زمان، سرزده وارد میشود.)

هر زمان عده ای از روستائیان اند. آمده اند که امسال خشکسالی است و مردم بسختی اندرند.

روشنک (با تأکید تمام) روشن است، دیگر: در فاصله همین امسال، ۷۳ هزار هزار درم از خراسان، ۱۳۰ هزار هزار درم از سواد، ۲۴ هزار هزار درم از استخر و پارس، ۲۰ هزار هزار درم از ری و جبال، و چه اندازه اذاهواز و نسا بور، و مرو و جز آن، بمنوان باج و خراج، به کیسه خلیفه سرازیر شده، دیگر برای مردم چیزی باقی نمی ماند!

بابک هر زمان، به گنجور ما بگوئید که هر چه تواند، بد آنها کمک کند. و هر آینه بیش از آن خواهند، که ما را وسعت است، از آنها که بیش دارند، بگیرد، و به آنها که کم دارند، بدهد، تا همه برابر باشند. که همه کشمکشها از نابرابری است. مزدک پیوسته تأکید داشت، که با هم یکسان باشید و با سلطه یکی بر دیگری، به ستیزید: که اهورامزداروزی را در روی زمین برابر آفرید، تا همه مردم نیز از آن به تساوی برخوردار شوند.

(هر زمان، با عجله خارج میشود.)

مادر بابک پسر من، مزدک چه زبانی برای ساسانیان داشت، که او را کشتند؟
بابک خود مزدک زبانی نداشت. آن آئین او بود که زبان داشت و بسیار هم زبان داشت. سالیان دراز بود که گروهی قلیل، به استفاده از ثمره کار گروهی کثیر، خو گرفته، بودند. و آنرا دیگر حق خود میدانستند. فساد به اوج خود رسیده بود. و سقوط برق آسای حکومت ساسانی، با آنهمه سوابق تاریخی، و پیشرفت های مدنی، در برابر اعراب بدوی، از همین رو بود.

(مکث)

پیدا بود که در چنین وضعی که ملت بفراموشی سپرده شده بود و طبقات ممتازه: مؤبدان و منان و هیریدان و واسپهبدان و جز آن، با حمایت حکومت های وقت، حاکم مطلق العنان بودند؛ آئین برابری مزدک و

تساوی زن و خواسته ، گران می آمد ، از ایشرو به مجرد بروز این اندیشه ، اعیان و اشراف و روحانیان و بخصوص مؤبدان ، بر ضد آن شوریدند ، و همه آن مردم را به ناجوانمردی گشتند .

هیبر بد (با عصبانیت هر چه تمامتر - به بابك) نه ، مؤبدان در این کار دست نداشتند .

بابك (با عصبانیت) چرا ، داشتند ! حقایق را نباید پوشیده داشت - هر چند از آن خود ما است .

هیبر بد (با تأکید) نه ! چنین نبوده ، و مؤبدان به دینی ، هرگز خود را به ناپاکی نیالوده اند !

بابك (با عصبانیت) آخر ، این مؤبدان ، غیر از آن مؤبدان ، دوران زردتشت بودند . (با عصبانیت) قتل عام و قلع و قمع مزدکیان ، بدست قباد و نوشیروان بود ! نه بدست مؤبدان .

بابك نه ! آنها را ، همین ها ، پر وبال دادند - همین طبقات ممتازه اعیان و اشراف و مؤبدان و اسپهبدان ، که در جوار حکومت وقت ، می چریدند و از این خون گستره ، بهره می جستند .

حتی قباد که از نفوذ بیش از اندازه طبقات ممتازه و بروز شکاف عظیم طبقاتی و خطر انفجار ناگهانی ، بیدار شده بود ، با ظهور مزدک و صلابی برادری و برابری ، دست وی را فشرد ، و از او برای رهایی از این غرقاب ، مدد جست . اما طبقات ممتازه ، پیشدستی کردند ، و بموقع جنیبیدند ، و قباد را بزنندگان افکندند .

مردم ، چون چنین دیدند ، قباد را از زندان فراری دادند ، و او را به خارج از مرزهای ایران شهر ، فرستادند .

قباد ، نزد پادشاه حیاطلمه رفت . توده های مردم ، دوباره سر برداشتند ، و به اتکای نیروی خود ، قباد را فراخواندند . و او را بر اینکه سلطنت نشانند . قباد ، دوباره به مزدک ، روی نمود ، و کوشید تا آئین اشتراکی و برادری و برابری او را ، در جامعه طبقاتی ، از نو بکار بندد . اعیان و اشراف ، دوباره دست بکار شدند ، و این بار خسرو و نوشروان ، پسر کهنتر او را جلوانداختند .

هیبر بد (با عصبانیت) پس اینها اعیان و اشراف بودند ! و مؤبدان نبودند .

بابك چرا مؤبدان هم بودند . زیرا اینان نیز در شمار اعیان و اشراف درآمد بودند . و دیگر آن مؤبدان وارسته قدیم نبودند : همچنانکه پیشوایان

امروز اسلامی غیر از آن پیشوایان صدر اسلام اند -
(باناراحتی) از کجا ، همه گناهان قتل عام مزدکیان ، بگردن
نوشروان نبوده ؟

هیر بد

درست ، اما نه همه گناهان و تنها سبب قتل عام آنان : چه هیچکس به
تنهایی مسئول اینهمه نیست . قدرتمندان را اجتماع قدرتهای کوچکتر ،
که منافع خود را در حمایت از اومی ببیند ، به قدرت میرسانند و او را
در انجام تمنیات خود ، یاری میدهند .

بابک

(سکوت)

آری ، قباد دیگر پیرو فرسوده شده بود و از او تنها اسمی مانده بود . و
مهام امور عملا بدست پسرش نوشروان افتاده بود . نوشروان مزدک را
با گرمی پذیرا شد و روزی او را گفت که به همه جا و به تمام مزدکیان
نامه بنویس و آنان را به میهمانی ما فراخوان . مزدک از این کار بسیار
خرسند شد ، که پسر بر سر عقل آمده و راه پدر بر گزیده ، و با مزدکیان
در توزیع مال و ثروت و قطع دست مفتخواران و طفیلیان ، هماوازشده .
و چنین کرد . پس بهنگام ، دوازده هزار تن از زبده مزدکیان روشندل ،
حاضر آمدند و به سرای شاه ، به میهمانی شاهان نشدند .

پس نوشروان ، هر يك را بر قدر و مرتبت او بر خوان جای میداد . تا
همگان نشستند و نان بخوردند . سپس ایشان را از این مجلس به سرای
دیگر بردند . مجلسی دیدند نهاده چنان که هرگز ندیده بودند .
مطر بان سماع در کشیدند و ساقیان شراب در دادند . چون شراب دوری
چند بگشت ، غلامان و فرایشان در آمدند . دو یست مرد با تخته های دیبا و
لقافه های قصب بر دست نهاده و بر کنار مجلس به ایستادند . پس نوشروان
گفت تا جامه در آن سرای برند که اینجا انبوه است ، تا بیست بیست و
سی سی آنجا بیایند و خلعت می پوشند و از آن سرای بمیدان چوگان میشوند
و می ایستند ، تا همه پوشیده شوند . چون همه را خلعت پوشانیده باشند ،
آنگاه ملک و مزدک بمیدان آیند و چشم بر افکنده و نظاره کنند . . .

(مکت)

... مگر نوشروان از پیش کس به دیهها فرستاده بود . . . چون مردمان
از دیهها بیامدند ، همه را در میدان چوگان گرد آورد و درها استوار
کرد . پس ایشان را گفت خواهیم که امروز و امشب ۱۲ هزار چاله در

میدان کنده باشید۔ هر یکی ژرفای يك گز و دو گز و خاک آن در کنار بگذارید ...

(مکث)

بعد گفت که چهارصد پهلوان مسلح آماده درسراچه میدان نگاهدارید تا هر دسته بیست سی نفری که از مجلس میمانی میفرستیم، شما از آنسوی به سراچه راهنمایی کنید و از سراچه به میدان و همه را برهنه کنید و سرنگون در چاله نگاهدارید تا ناف و پایها در هوا و خاک چاله را پر کنید و لگد بر نیند تا محکم شود، ..

(مکث)

چون جامه داران از پیش مجلس در آن سرای شدند، دو بیست اسب با زروسیم و سپرها و کمرها و شمشیر پیش آوردند . انوشیروان گفت که همه را در سرای بریزد . بردند . پس انوشیروان بیست بیست ، یاسی سی ، بر میگردید و در آن سرای می فرستاد و ایشان را در سراچه میدان میبردند و سرنگون در چاه میگردند تا تمام شد .

بعد انوشیروان رو کرد به مزدک که در مجلس بر تخت کنار انوشیروان نشسته بود و گفت همه را خلعت پوشانیدم و آراسته در میدان ایستاده اند، بر خیزید و نظاره کنید . و به اتفاق مزدک در آن سرای شدند و از سرای به میدان شدند . مزدک چندان که چشم کار میگرد همه روی میدان پایها دید در هوا .

انوشیروان روسوی مزدک کرد و گفت سپاهی که پیشرو ایشان چون توئی باشد، خلعت ایشان به از این نباشد . تو آمده ای تا مال و خواسته وزن مردمان بزبان آوری و پادشاهی از خاندان ما ببری، باش تا تو را نیز خلعت فرمایم .

پس، دکانی بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده . فرمود تا مزدک را بگیرند و در آن دکان تا سینه در چاه کردند . چنانکه سرش بالا بود و پاهایش در چاه . آنکاه بر گردش گچ فروریختند ...



پرده دوم

تابلوی اول

[شهر دارالسلام بغداد، یا مدینة السلام. سال ۲۱۹ هجری قمری. دربار معتصم - خلیفه عباسی. رئیس قراولان خاصه، با کمافی برشانه، و جامه دارباشی، با جامه دانی در دست، و حاجب سالار، بحال احترام و انتظار ایستاده اند، خلیفه در حرم سرا با کنیزکان خلوت دارد. صدای ساقیان بزم آرا از اندرون بلند است.]

حاجب سالار جامه دارباشی، جامه خلیفه اسلام را آماده کن. او دیر گاه است که با کنیزکان ترک و ارمن و بربر، به خلوت نشسته است.

جامه دارباشی امیرالمومنین هنوز بگرما به نشده است.

رئیس قراولان خاصه حاجب سالار، مگر حجة السلام، دوش باد عبیده تنبوری، به مجلس عیش ننشسته بود ؟

حاجب سالار (باتمجب) عبیده تنبوری، سه روز است که به دردرس دوچار است، و گرنه حال اندرون خلیفه را باد نیک و تنبور و رقص و آواز خود، روی سر بلند کرده بود.

رئیس قراولان خاصه خلیفه به عبیده تنبوری، بیش از دیگر کنیزکان حرم سرا،

عنایت دارند.

حاجب سالار والله حق دارد. کیست که ندارد. عبیده در حسن جمال و کمال، گوهری یکدانه است: اندامش چون سرو، راست، سورتش چون بدر تمام، مویش به سیاهی و بلندی شب یلدا، گونه اش سفید مایل به سرخی، با نقطه خالی چون قطره عنبر بر صحنه مرمز، و چشمانی درشت چون گورخر، با مردمکان خمار یا بیمار، دهان بسته و گرد، چون تنگ غنچه، باردیف دندانهای چون مروارید و مرجان، و سینه ای برجسته و پر خون، چون نار، میان باریک و پهن کپل، با انگشتانی شکننده و ظریف. (مکت) اواز هر حیث خلیفه پسند است.

جامه دار باشی سردرد عبیده تنبوری، سوگلی خلیفه از فساد شراب نباشد؟

حاجب سالار (با نگرانی) چه عرض کنم! شراب دار الخلافه را یهودان و نصارا تهیه میکنند.

جامه دار باشی عیب کار در همین است

حاجب سالار آخر حرمت خمر در اسلام واجب است. مسلمانان نمی توانند مسکرات بسازند

جامه دار باشی بله نمیتوانند!

رئیس قراولان خاصه آنرا مسموم نکرده باشند؟

حاجب سالار (با تندی) نه! نه! این شرابی است که تمام امرا و اعیان و ارکان مملکت میخورند.

این شرابی است که المواق بالله و جعفر المتوکل، پسران خلیفه میخورند. ما از همین شراب بیخانه اسحق بن ابراهیم امیر بغداد و محمد بن عبدالملک زیات. صدر اعظم، و شیخ احمد بن ابی داود قاضی القضاة بغداد می‌بریم. (مکت) ابودلف عجلی، کارگزار دربار بنی‌العباس نیز همانرا سفارش میدهد.

(با تائید) مامون، يك عمر از همین شراب خورد، چطور مسموم نشد؟

جامه دار باشی (با نگرانی) خلیفه اسلام، امروز قصد شکار داشت. حضرت ایشان به شکار یوز خیلی علاقه مندند. چرا دیر فرمودند. شاید لازم باشد، حضرت ایشان را یاد آور شویم.

حاجب سالار حضرت خلیفه که به مجلس انس و سماع می‌نشینند خوش دارند، هر چه بیشتر نشینند.

نیمه شب که به ضرورتی آستان خدمت بوسیدم، بیش از هر وقت سر

حال بودند. کنیزان خاصه، محاسن مبارک را با عطر و گلاب معطر کرده بودند. گونه مبارکشان باروغنهای خوشبو چرب بود. فضای حرمسرا به بخور عود و عنبر آغشته بود

جامه‌دار باشی (محرمانه) حاجب سالار، خلیفه هر شب چند نفر از کنیزان را به اندرون میخواند.

حاجب سالار (میخندد) لاتعدو لاتحصى. حاجب سالاران را چون خواجه‌سرایان، افشای راز اندرون، شرط عقل نیست.

(فریاد اعتراض آمیز و گریه وزاری، عده کثیری از زنان حرمسرای خاصه، که در شبستان زیر اندرون محبوسند و تا ابد بزنگی در آنجا محکومند و جزو ناموس خلیفه‌اند، بشدت بلند است.)

صدا: (همه باهم) چه خبر شده ؟!

حاجب سالار (با حیرت) صدا از شبستان است. از کنیزان حرمسرای خاصه. رئیس قراولان خاصه خواجگان عرضه ندارند اینهارا اداره کنند. خواجه‌باشی از همه نالایق‌تر است

جامه‌دار باشی اداره پنجهزار کنیز مشکل است. آنهم اینهمه آدمهای زبان ناهم از نژادهای مختلف عجمی و زنگی و ترک و ارمن و بربر. عرصه به آنها تنگ شده. خلیفه هم که نمیتواند به همه برسد. همه میخواهند آزاد بشوند...

حاجب سالار چطور ممکن است؟! اینها ناموس خلیفه اند. چشم نامحرم نباید به هیچکدام از آنها بی‌افتد. باید همانجا بمانند.

جامه‌دار باشی (با خنده) بیچاره‌ها در حسرت باید بسوزند. این روزها آنقدر از گوشه و کنار عالم، از طرف امرای عرب و عجم، برای خلیفه کنیز و غلام هدیه میشود که دیگر خلیفه به اینها نمیرسد.

(دو باره صدای جیغ و کشمکش زنان از اندرون بلند شده)

رئیس قراولان خاصه نگاه کن، اصلا جنس زن خراب است. باهم نمی‌سازند.

جامه‌دار باشی آن هفته، ۴۵ نفر از آنها خودکشی کردند.

حاجب سالار خدا کند این سر و صداها به اندرون خلیفه راه نیابد و عیش او را منقص نکند!

رئیس قراولان خاصه (با عصیانیت بطرف در می‌رود) این مردم تابع زورند. اگر

مانند آن دفعه بیست نفر از آنها را از مناره پائین بی اندازیم . سرو
صداها بکلی میخوابد . (خارج میشود)

حاجب سالار جامه دارباشی ، خیرداری که آدینه ، خلیفه کنیزی از اهل فرغانه را
به ۵۰ هزار درم خرید ؟
۵۰ هزار درم ! خیلی پول است . سر بازان مزدور ما ، سالی ۲۴۰ درم
مواجب دارند .

جامه دارباشی اما هارون الرشید ، کنیز و خالدار ، را به ۷۰ هزار درم خرید و
مأمون برای خرید و تودد ، یکصد هزار درم پیشنهاد کرد .

(محمد بن عبد الملك زیات وزیر معتم ، به اتفاق
ابودلف عجلی سردار و کارگزار معروف معتم وارد میشوند .
پشت سر آنها رئیس قراولان خاصه است حاضران به
احترام تعظیم میکنند .)

محمد بن عبد الملك زیات : حاجب سالار ، امیر المومنین از اندرون بیرون نیامده ؟
حاجب سالار فرمودند در بیرونی منتظر ما باشید .

(محمد بن عبد الملك و ابودلف ، در پائین اطاق بر روی
تشک بحال ادب چارزانو می نشینند . بقیه به احترام سر
پا ایستاده اند . از بیرون سرو صدا بلند است)

محمد بن عبد الملك زیات : این عجمان را ، کی این اندازه گستاخ کرده ؟ خلیفه پیوسته
اصرار دارد که به پارسیان زیاد روی خوش نشان ندهید اینها موالی اند
هر چند اسلام آورده اند . اینها را در صدر نشانید ، به حرفشان
اعتماد نکنید ، مبادا در کاروانی ، عرب پیاده و عجم سواره باشد .
امارت ایالات و ولایات و شغل شریف ، قضا و صدارت عظمی در خود
موالی نیست .

(فریاد اعتراض آمیز مردی از بیرون بلند است)

(از بیرون با لحن جدی) ای وزیر معتم ، ریاست دیوان مظالم ،
مرا فریاد رس - که ده سال پیش ، فلان ملک مرا وکیل تو به
غصب بستم ، و چون هنگام خراج فراز آمد ، خراج آنرا من خود
پرداختم تا آن ملک بنام تودر دیوان ثبت نشود و مالکیت من از میان
نرود . اینک عامل تو هر ساله غله آن ملک می برد و من همه ساله خراج
آنرا می پردازم و کس از این ستم بیاد ندارد ...

صدا

(صدای كك زدن و بعد خاموش شدن صدای مرد)

محمد بن عبد الملك (با غضب نیم خیز میکند) پس باش تا از تو رفع مظالم کنم.

(رئیس قراولان خاصه بتاخت خارج میشود.)

ابودلف عجلی این کفار سزاوار هر گونه عقوبت اند. (مکت) این مرد را افشین تحریک نکرده باشد!

محمد بن عبد الملك زیات الله واعلم به حقایق الامور!

ابودلف عجلی من از نفوذ افشین در دستگاه خلافت بیمنامم. او از موالی است. مأمون او را بزرگ کرده بود.

(رئیس قراولان خاصه وارد میشود.)

محمد بن عبد الملك بله، چه کردی؟

رئیس قراولان خاصه او را در حال گردن زدن (و خارج میشود.)

ابودلف عجلی از عجمان، تنها کسانی که مورد اعتمادند، طاهریان، امرای خراسانند.

به این اسحاق بن ابراهیم، پسر عم طاهر، که بچنگ بابک ملعون شده بیشتر میتوان اعتماد داشت.

محمد بن عبد الملك اسحق بن ابراهیم، امیر بغداد، در وفاداری به خلیفه اسلام با هیچکس قابل مقایسه نیست.

(در میزندند. حاجب سالار در رامی گشاید. کیسه ای پول از بیرون میگیرد. چند کلمه آهسته با بیرون رد و بدل میکند و کیسه پول را به محمد بن عبد الملك زیات میدهد و نامه را در دست خود نگاه میدارد.)

(با اشتیاق) این پول از آن خلیفه است؟

حاجب سالار نه از آن رئیس الوزراء. والی کوفه آورده بود. بعنوان ومرافق الوزراء.

محمد بن عبد الملك (پول را میگیرد - آهسته به ابودلف) او را سالی دیگر در امارت کوفه ابقا کردیم.

نگفت چه مبلغ است؟

حاجب سالار چرا، پنجاه هزار دینار.

محمد بن عبد الملك قرار ما بیش از این بود. سهم ما بیش از این میشد. امروز در آمد کوفه سر به فلک میزند!

بسیار کسان بودند که برای این مقام سرودست میشکستند. (متوجه نامه میشود) حاجب سالار، آن نامه چیست؟

(حاجب سالار نامه را باو میدهد.)

(نامه را مرور میکند) اینهمه غنائم و انفال از خراسان رسیده! ملک خراسان آبادان باد، که خراج خراسان و سواد به تنهایی نصف تمام خراج قلمرو اسلامی است. (مکتب) بگو به اسرا دست نزنند، تا حصه خلیفه از غلامان و کنیزان جدا گردد.

(حاجب سالار خارج میشود. و پشت سراو، احمد بن ابی-

داوود، مرد متنفذ دربار معتصم و قاضی القضاة شهر بغداد وارد میشود. حاضران بیامیخیزند.)

یا احمد بن ابی داوود، شما قاضی القضاة بغدادید، یعنی شامخ ترین مقامات قضائی دنیای اسلام. این روزها اخباری میشوند، آیامیدانید که زندقه در بین عربان نیز دارد نضح میگیرد؟! باید برای آن مجازات‌های سنگین تری قائل شد.

در حیره. بیش از جاهای دیگر افکار مسموم کننده زندقه رواج دارد، و مردم بلاد حجاز و شامات نیز بدانها تاسی میکنند. اینها خلیفه اسلام را قبول ندارند. دین را به بازی میگیرند. چون گذشته شمشیر نمیزنند، به جهاد فی سبیل الله بی اعتنائند

احمد بن ابی داوود مگر من نمیدانم. در همین دارالسلام بغداد، عده کثیری زندقه وجود دارد که بر کار خلافت معترضند. بخصوص در میان شاعران و گویندگان عرب.

محمد بن عبدالمکمل ما اگر این لکه تنگ را از دامان خود پاک نکنیم، چگونه میتوانیم بنیاد زندقه را از ملک پارس بر اندازیم و پابک مملعون را بجای خود بنشانیم.

(حاجب سالار به شتاب وارد شده، دری را با احترام بروی خلیفه می‌گشاید.)

حاجب سالار حجة الاسلام، امیرالمومنین، خلیفه اسلام، اجلال نزول میفرمایند.

(حاضران همه بیامیخیزند. خلیفه معتصم وارد می-

شود. حاضران تا بروی زمین خم میشوند.)

خلیفه معتصم (با تعجب به حضار) این وقت صبح، کاری داشتید؟ نگران شدم!

محمد بن عبد الملك (با لیخند) یا امیرالمومنین، صلوات ظهر است، بانگ مؤذن بلند است.

به خلیفه اسلام لایب خوش گذشته است؟

خلیفه معتصم حاجب سالار، این چه شرایی بود؟ به درد سر خمار نمی آرزید! احمد بن ابی داوود (با خنده) یا امیرالمومنین، هر شرایی درد سر خمار دارد. آن چه نوشی است که بی نیش باشد؟ و چه گلی است که بی خار؟ خلیفه معتصم (خمیازه میکشد) این کنیزان دیگر ما را به نشاط نمی آورند. عبیده تنبوری هم که در بستر افتاده. پس چرا خبری نشد؟ ابودلف عجلی خلیفه اگر تا امشب تأمل فرمایند، همه چیز یروفق مراد خواهد شد.

خلیفه معتصم (با لیخند) از ابودلف قاسم بن عیسی عجلی، هر چه گوئی ساخته است. خوب، محمد بن عبد الملك زیات، از اوضاع مملکت و ممالک مفتوحه؟ داخله؟ خارجه؟ وضع دواوین؟

محمد بن عبد الملك زیات ایها الملك. دواوین مملکتی بکار خود کماکان سرگرم اند: دیوان خراج و دیوان زمام به امور مالی مشغولند. دیوان توقیع به امور مراسلات و اسناد و فرامین دولتی میرسد. دیوان شرطه نیز تحت نظر صاحب شرطه به رتق و فتق امور لشکری و بخصوص اداره محافظان خاصه سلطنتی می پردازد. دیوان عظام نیز تحت نظر چاکر خانه زاد به رسیدگی به شکایات مردم و رد مظالم و اصلاح قوانین و مقررات مملکتی، در ظل غنايات ملوکانه کماکان مشغول است.

خلیفه معتصم راستی از دیوان استصفاء سخن نگفتی؟! اینهمه اموالی که از مصادره اموال منقول و غیر منقول وزراء و امرا و حکام معزول، در این دیوان جمع شده، پس کجا رفته؟ خزانه خالی است. اینهمه لشکر کشی ها خرج دارد. اگر در این کار مسامحه شود، همه را معزول میکنم و اموالتان را مصادره.

(الواثق بالله، پسر معتصم، و پشت سر او رئیس قراولان خاصه وارد میشود.)

الواثق بالله، پسر آمدی! بیابنشین و رسم مملکت داری بیاموز. فردا دنیاى اسلام، در پنجه تدبیر تست. رئیس قراولان خاصه، چه خبر است؟ بامن عرضی داشتی؟

رئیس قراولان خاصه یا ایها الملك، مردی را از خرّمه دینی به اسارت گرفته اند، او ادعاهای عجیب کرده . او میگوید که بر خلاف نص صریح که عیسی را پدر نیست ، عیسی پسر یوسف نجار است . و آنچه که گفتند عیسی مرده زنده میگرد یعنی دلّهای مردم را بعلم زنده میگرد ... محمد بن عبد الملك اینها همان زنادقه اند، که به امثال این ، ابطال جمله شرایع کنند و همه محرّمات را حلال دارند . و گویند که هیچیک از تکالیف شرعی بر خلق واجب نیست . و زکوة را آن میدانند که هر آنچه از تو زیادت آمد ، به دیگری دهی . و میگویند محرّمات عبارت بود از قومی که ایشان را دشمن می باید دانستن . و گویند که هر کجا در قرآن ذکر فرعون بود و هامان بود ، فرعون عمر بود و هامان بویکره و قس علی هذا .

خلیفه معتمد در کشتن اودرنک نکنید . (با صدای بلند) جلاّد اجلاّد !

(جلاّد ، بلافاصله وارد شده و با اشاره معتمد به دنبال رئیس قراولان خاصه از در خارج میشوند .)

الواثق بالله ، پسر من ، اگر میخواهی که بر ادیکه فرمانروائی باقی بمانی ، باز نادقه همین معاملت کن .

نسیحت پدرانه مهدی خلیفه سوم عباسی را به پسرش موسی هرگز فراموش مکن که گفت هر جا یکی از زنادقه را دیدی بدون تأمل سر از تنش جدا کن ، چه من جدت عباس رادر خواب دیدم که مرا به دو شمشیر مقلد نمود ، و به کشتن اصحاب نور و ظلمت امر کرد . موسی نیز پس از ده ماه که از این وصیت گذشت ، به قتل عام آن ملاعین پرداخت و نیا سود تا بنیاد آنانرا بر نینداخت .

محمد بن عبد الملك با امیر المومنین ، سبب مزاحمت قبله عالم این بود که اقر برای نسبی و سببی از خزانه مقرری بیشتری طلب میکنند !

خلیفه معتمد چه خیر است ؟ مگر نمیدانند که جنگ در پیش است . اسلام در خطر است . به آنها بگوئید که دوران هارون الرشید و امین و مأمون گذشته ؛ که تنها خیزران مادر هارون الرشید یکصد و شصت هزار درم می ارزید .

ما هر چه از کفار میگیریم ، خرج لشکر کشی با خودشان میکنیم ! احمد بن ابی داوود راست است . منبع عمده در آمد مملکت از خراج و زکات

است. زکات که مالیات شرعی مسلمانان است اغلب لاوصول میماند. و خراج که عمده ترین منبع درآمد ماست و از کفار گرفته میشود، نیز خرج جهاد میشود.

خلیفه معتمد (باتندی) نمیدانم با يك چنین قلمرو وسیعی چون: افریقيه، مصر، سوریه، فلسطین، حجاز، یمامه، یمن، بحرین، عمان، سواد، جزیره، آذربایجان، جبال میدی، خوزستان، فارس، کرمان، مکران، سیستان، قهستان، قومس، طبرستان، گرگان، ارمنستان، خراسان، خوارزم، سند، فرغانه و تاش که تحت سلطه ماست، چرا باید مقدار خراج سال بسال تنزل پیدا نماید؟

محمد بن عبدالملک نه، میزان خراج تنزل نکرده، بلکه خرج ما بالا رفته است. و آنهم مربوط به لشکر کشی با یک ملعون است.

ابودلف، فهرستی از خراج نقدی امسال در دست شماست؟

ابودلف عجلی بلی (از روی نوشته میخواند) خراج نقدی سواد ۲۷۸۰۰۰۰۰ درهم، خراسان ۲۸۰۰۰۰۰۰ درهم، مصر ۲۳۰۰۰۰۰۰ درهم، شام و فلسطین ۱۴۷۲۴۰۰۰ درهم و سایر ولایت ها ۳۳۱۹۲۹۰۰۰ درهم.

احمد بن ابی داود (به محمد بن عبدالملک) قصد خلیفه اسلام آنست که امور مملکت اسلام بر ممدار صحیحتری بگردد.

بگمانم این با ابودلف عجلی است تا در کار کار گزاران و عاملان وصول خراج نظارت بیشتری نمایند

محمد بن عبدالملک عاملان خراج خوب انجام وظیفه میکنند. این عجمانند که جزیه و خراج نمیدهند. زندانها از ذمیان و مودیان و خراج - گذاران پر است.

خلیفه معتمد باید سخت گیری کرد باید سخت گیری کرد. چاره نیست. مودیان مالیاتی را فقط در زندان نگاه ندارند، بکشید، اموالشان را مصادره کنید، تا بقیه در پرداخت دیون خود جازم گردند. ماقانون شرعی جزیه و خراج را نمیتوانیم بهم بزنیم. ستون اسلام قائم بدانست. سپاه اسلام خرج دارد. امروز جهاد کبر است.

با یک خر مه دین، از یکسو سر بلند کرده، و مازیار بن قارن از دیگر سو. دنیای اسلام بخاطر افتاده، از خمس و زکات که بر عهده مسلمین است چیزی عاید نمیکرد.

(از بیرون فریاد استغاثه دخترى بلند است . حاضران همه بگوش شده اند)

صدا (از بیرون بالحن استغاثه آمیز) ای مسلمانان ! ای مسلمانان !
من ریحانه ، بنت ابی العباس ، مرا فریاد رسید که من زنی اینکاره
نیستم . (مکت) من ریحانه ، دختر ابی العباس ، خانه ام در جوار
مسجد جامع .

همه کس عصمت من داند . این امیر ترک مرا به مکابره می برد ،
تا بر من فساد کند (و میگوید)

خلیفه معتصم آه ! که در این گیر و دار ، از دست این ترکان ! جانم به لب رسیده .
این موالی را از ما و راءالنهر آوردیم تا حافظ ما باشند ، حالایکی
باید که حافظ خود آنها باشد .

احمد بن ابی داوود این بچه شیرى است که خود سلطان پرورید .
از مردم بغداد ، امروز کسی نه عرب و نه عجم ، از دست ترکان
آسودگی ندارد . رفتار خشن و ناهنجار آنان مردم بغداد را
به ستوه آورده

بودف عجلی اگر خواس ایشان ، آنچندان مورد عنایت خلیفه نبودند ، عوامشان
کی جسارت این کار داشتند !

خلیفه معتصم دیگر در این شهر خواب راحت ندارم . از دست این ترکان می ترسم روزی
بگذارم و بروم . چه صلاح می بینید ، پایتخت را به سامره ببرم ؟
بغداد دیگر جای سکونت نیست .

(رئیس قراولان خاصه وارد شده ، در گوشى با حاجب
سالار مطلبی میگوید)

بودف عجلی فکر بگریست .
خلیفه معتصم ولی این گفتگو ها بگوش افشین و ایقاخ و اشناس و بغای کبیر
نباید برسد .

حاجب سالار (به خلیفه) اسحق بن ابراهیم ، امیر بغداد ، تقاضای شرفیابى
دارند .

(همه با خوشحالمی و شگفتی ، با شنیدن این نام جا
بجا میشوند .)

خلیفه معتصم اسحق بن ابراهیم ! مگر آمده است ؟ او به جنگ با بك رفته بود !

(اسحق بن ابراهیم ، با سر فوضع ژولیده و خسته ، ولی خوشحال ، در آستانه در قرار گرفته تعظیم میکند)

اسحق ، آمدی ، دست پر آمدی ، یا خالی ؟ می بینم که خوشحالی ؟

(مکت)

خوب ، با آن ملعون چکار کردی ؟

اسحق بن ابراهیم (با خوشحالی) گروه بسیاری از زنان و کودکان خرّمه دینی به اسارت آورده ام .

از مردانشان ، بیش از یکصد هزار تن کشتم .

خلیفه معتمد از پیش خبر داشتیم . اسحق ، تو پسر عم طاهر ذوالیمینین . طاهریان حق بزرگی بگردن ما دارند . خدا آنها را اجر دهد .

اسحق بن ابراهیم سر راه در همدان هر چه بود کشتیم . اما در مراجعت خبردار شدیم که عده ای از خرّم دینان همدان که در جنگ جان بدر برده بودند بسرزمین روم ، نزد تئوفیل امپراطور قسطنطنیه گریخته اند ، و او نیز آنها را پناه داده .

محمد بن عیّد الملك تئوفیل امپراطور قسطنطنیه بابک و مازیار ، برای برانداختن اسلام ، دست به دست هم داده اند .

ابودلف عجلی اگر افشین را هم بدانها اضافه کنیم .

خلیفه معتمد در قضاوت عجله نباید کرد . اسحق ، از مازیار بن قارن ، والی طبرستان چه خبر ؟

اسحق بن ابراهیم مازیار در طبرستان غوغا پیا کرده و تمام دیلمان و گرگان و ماوراء النهر را تهدید میکند . دهقانان دسته دسته به او میگردند . بین بابک و او ، باب مکتا به مفتوح است و رسولانی نزد هم می فرستند .

احمد بن ابی داوود (به خلیفه) تا خاندان طاهریان در خراسانند ، و پشت خلیفه اسلام اند ، طبرستان نمیتواند ، اسلام را تهدید کند .

خلیفه معتمد برای دفع غائله بابک ، به خراسان باید بیشتر متکی بود . از عبدالله

بن طاهر پرسیدم که ظرفیت بسیج خراسان و ماوراء النهر چه اندازه است ، وی به نوح بن اسد سامانی رجوع کرد و نوح به ما عرض کرد که خراسان و ماوراء النهر سیصد هزار قریه است که هر گاه سوار و پیاده آنها خارج شوند ، فقدان آنها بر اهالی قراء معلوم نگردد .

رئیس فراولان خاصه اگر قبله عالم اجازت فرمایند ، عرض کنم که استعداد تجهیز
سلاح و قشون به تنهایی در شاش و فرغانه به حدی است که جائی
مانند آن نیست . در زور آوری که خود امیر المومنین بهتر مسبقند ،
ترکان ماوراءالنهر در دستگاه خلافت بی رقیب اند . حسن خدمت ،
و اطاعت ، در عین بی باکی و شجاعت ، و صلابت اندام ، از خصلت
جیلی آنهاست .

ابودلف عجلی (به خلیفه) اما باید مواظب برخی بود . ترکان در همه چیز
افراطی اند ، حد وسط ندارند . گروهی ساده و مطیع صرف ، و
گروهی ذیرک و یاغی محض .
خلیفه معتمد ابودلف ، حالا جای این سخنان نیست . افشین هم از ماوراء النهر
است .

(خلیفه با نشاط بر میخیزد ، همه به احترام او تعظیم
می کنند .)

میر آخور باشی ، اسب ها رازین کنید که ما قصد شکار داریم .
ابن عبدالملك ، بروید در شهر منادی کنید که مساجان و مال
ناموس خرم دینان را بر مسلمین میاح کردیم .
هر که داوطلب است سلاح بر گیرد و به میدان رود که کنوز اقا صره
واکاسره در ملك آذربایجان است .

(خلیفه از پیش و بقیه از پس ، خارج میشوند .)

تابلوی دوم

[همان صحنه دارالخلافة بغداد . سال ۲۲۰ هجری قمری . معتصم با ناراحتی قدم میزند . حاجب سالار و رئیس فراوان خاصه و جلاد ، نیز گوش بفرمان ایستاده اند .]

خلیفه معتصم (باخودش- با تاکید) کشتن عجیب بن عبسه لازم بود ! این حرام زاده را مأمون بزرگ کرد و ریاست خزس داد . و با توصیه او و امر مأمون ، علی بن هشام ریاست سابق حرس و برادرش حسین بن هشام را بکشتن داد . من نیز او را تشریف و اکرام فراوان کردم . (باتندی) حالا کار را بجائی رسانیده ای که برادر زاده ام عباس بن مأمون را برضد من می شورانی ؟! سزای توهمین بود ! این چه وضعی است ! یکدم آسودگی نداریم . همه از هر طرف سر برداشته اند . بابک از یکسو ، مازیار از یکسو ، و ملک روم هم از سوی دیگر . اینهم از بغداد ، که هر روزیک غائله بر پامی شود !

(خلیفه با عصبانیت خارج میشود . حاجب سالار به بیرون خیره شده .)

حاجب سالار (رو به حاضرین) اشناس ، ایتاح ، و بوغای کبیر ، سرداران ترک وارد میشوند .

(اشناس و ایتاح و بوغای کبیر ، وارد میشوند .)

اشناس حاجب سالار ، خلیفه اسلام ، گجاست ؟ هنوز از اندرون بیرون
نیامده اند ؟

حاجب سالار قبله عالم ، به استراحت احتیاج دارند .

(ابودلف عجلی و اسحق بن ابراهیم ، امیر بغداد وارد
می شوند .)

یا ابو دلف ، این خرمة دینی چه صیغه است ؟ چرا بایک را خرم
دین گویند ؟

ابودلف عجلی برای آنکه همه طالب خرمی و لذت اند . این طایفه ، همه محرمات
را از خمر و لذات دیگر و زناشویی با محارم و آنچه مایه خرمی
و نشاط است مباح میدانند و چون در این اباحت همانند مزدکیان
از مجوسند که در روز گار قباد بیرون آمدند و همه زنان را و
محرمات دیگر را مباح دانستند ، تا اینکه انوشیروان پسر قباد
ایشان را کشت و بدین شباهت ایشانرا خرم دینیه و اباحیه می -
گویند ، چنانکه مزدکیه نیز گفته اند .

خرم دینان را شبی است که در آن مردان و زنان شان گردمی آیند
و چراغها را خاموش میکنند و هر مردی به زنی دست یافت با او
نزدیکی میکند . و باینهمه بد دینی ، یک تن از زعمای سلف خود
را بنام شروین ، پیامبر خود میدانند و می پندارند که استغفرالله
از دیگر پیامبران برتر بود . و ناحیت شروین همدان منسوب
به اوست .

این طایفه را باطنیه نیز گفته اند ، زیرا که اغلب دین خود را
از ترس آشکارا نمیکنند و در ضمیر خود پنهان دارند . (مکت)
اسحق بن ابراهیم ، امیر بغداد ، این بایک را چگونه دیدی ؟

اسحق بن ابراهیم کار او سخت بالا گرفته . من غیر از آن عده کثیری از خرم
دینان که به اسارت آوردم ، متجاوز از یکصد هزار تن از
دهقانان عجمی کشتم ، اما خلیفه باز هم راضی نیست . او خود
بایک را مطالبه میکند .

ابودلف عجلی اگر عبدالله بن طاهر ، امیر خراسان ، تو را یاری میکرد ، کار
او ساخته بود .

اشناس این کار فقط از او ساخته است . عبدالله ، مرد این میدان است
و بس .

اسحق بن ابراهیم اما نمیدانم چرا رغبتی به این گار نشان نمیدهد
ایتاخ لابد دفع بابك مشکل است .

اشناس مازیار هم در طبرستان با او همدست است .
اسحق بن ابراهیم مازیار ، دیگر هیچ يك از عاملان خراج را به طبرستان راه
نمیدهد . و خراجی را که توسط عبدالله بن طاهر به بغداد می-
فرستاده نیز قطع کرده است

اشناس عبدالله بن طاهر ، بیشتر کینه مازیار را به دل دارد، تا بابك .
ابودلف عجلي برای اینکه طبرستان ، در همسایگی خراسان است (باخنده) و
عبداله بن طاهر ، چشم طمع به طبرستان دارد .
بوغای کبیر فکر میکنم این بار خلیفه افشین را مامور دفع بابك میکند .
اشناس از افشین هم کاری ساخته نیست .

بوغای کبیر از حالا معلوم نیست
اسحق بن ابراهیم (باتندی) چرا معلوم است . جائی که عبدالله بن طاهر باشد،
افشین چه کاره است .

ابودلف عجلي خود شما ، اسحق بن ابراهیم ، در دفع بابك ، از همه مناسب ترید
(محمد بن عبدالملك زیات ، وارد میشود .)

(در گوسی با محمد بن عبدالملك زیات) افشین ، روز بروز ، نزد
خلیفه ، تقرب بیشتری پیدا میکند ، و کارش بالاتر میگردد :
میتروسم عبدالله بن طاهر به جنگ بابك نرود و خلیفه این بار افشین
را به جنگ بابك فرستد .

محمد بن عبدالملك خود افشین ، تمایلی بدین ماموریت ندارد
ابودلف عجلي چرا ، دارد . خیلی هم دارد . منتهی بروی خود نمی آورد .
افشین در اصل ، دشمنی با بابك ندارد ، ولی بی میل نیست ، که
به جنگ بابك رود ، و او را بر اندازد و از طرف خلیفه ، امارت
آذربایجان و اران و ارمنستان و ری و جبال گیرد . بعد با بر
انداختن مازیار ، و بدست آوردن امارت طبرستان ، در برابر
عبدالله بن طاهر ، دشمن دیرینه خود به ایستد ، و آنگاه بر ضد
خلیفه اسلام قد علم کند .

محمد بن عبدالملك (محرمانه) ای ابودلف ، مبادا به کسی بروز دهی ، که شاپور ،
منشی مخصوص افشین ، جاسوس خلیفه است . که هر وقت صلاح
باشد ، به اشاره ای کار او ساخته است . مگر نمیدانی که بیشتر

غلامان و گنیزانی که خلیفه به امرای ایالات و ولایات می بخشید ،
اغلب جاسوس خلیفه اند ؟

(خلیفه به اتفاق پسرش ، الواصل بالله و افشین وارد
میشود . خلیفه به افشین خیلی احترام میگذارد . حاضران
به محض ورود خلیفه بیامی خیزند و تعظیم میکنند .)

خلیفه معصم (ضمن ورود) افشین ، این مازیار هم نمایلات معجوسی دارد ؟ شنیده ام
که او عجم را بر عرب ترجیح میدهد .

افشین حضرت خلیفه ، خود بهتر داند .

خلیفه معصم این قضیه بابک را ساده نباید گرفت . هر روز که در دقع او غفلت شود ،
کارهش کمتر میشود .

افشین بله ، داستان سر چشمه شاید گرفتن به بیل است ، باید اقدام عاجل
شود .

خلیفه معصم شنیده ام که خرمیه را امپراطوران بوز نظیه نیز تقویت میکنند .
محمد بن عبدالملک از وقتی که مأمون در آسیای صغیر ، طوماس را بر ضد ثوفیل قیصر
بوز نظیه شورانید ، امپراطور روم شرقی امروز به تلافی آن خرمیان
را بر ضد ما می شوراند .

(شناس با کسب اجازه از معصم ، خارج میشود .)

الواصل بالله (به معصم) یا بی ، این خرمیان از کدام امت اند ؟ بابک بر کدام
مذهب است ؟

محمد بن عبدالملک ای جانشین خلیفه ، تو فردا جای پدر می نشینی ، اگر در حال
گرفتاری اورا ندانی ، فردا در میمانی .

ابودلف عجلی اما خرم دین ، بیاید دانست که اصل ایشان از روزگار قباد است . از

مزدک بن بامدادان ، موبد موبدان قباد . چون نوشیروان ایشانرا به
کشت ، ... پس مزدک را زنی بود نام او خرمه ، بنت فاده ، بروستای
ری افتاد و مردم را دعوت کرد بدین مزدک و از آن پس « خرمه دین »
خوانندشان و مزدکی بجای رها کردند . و از عهد هارون الرشید علیه
الرحمه قوت گرفتند . تا امروز که بابک بر ایشان مهرشده .

اما بابک ، او زندیق است . خدای عزوجل را انکار کند و به حلال
و حرام اعتقاد ندارد . و گویند که اورا پدر پدید نبود و مادر او
زنی است یک چشم از دیهی از دیهای آذربایجان و گفته اند مردی از

نبطیان سواد عراق باوی به سفاح نزدیکی کرد و بابلک از او متولد شد ،
و مادربه گدائی او را می پروردی تا آنگاه که به حد بلوغ رسید
و یکی از مردم دیه او را بمزد گرفت و او هر روز ستوران او را به چپرا
می بردی ...

(از بیرون سرو صدای زنك کاروان شنیده میشود.)

خلیفه معتصم افشین ، درای کاروان می شنوم ؟ (به پنجره نزدیکتر میشود) این
قافله از کجا آمده؟

ابودلف عجلی یا ایها الملك ، ازری و جبال آمده.

افشین (با لبخند) یا امیر المومنین ، کار گزار شما خوب کار کرده

(اشناس ، لوحهای در دست وارد شده آنرا به خلیفه میدهد.)

خلیفه معتصم «ضمن مرور نامه ، با خوشحالی ، افشین اینهمه درم و دینار و اسب و جامه
و مشک و عنبر و کافورو سمورو سنجاب و تیغ و برده مست تا حالا کجا
بوده ۱۴

افشین در خانه خداوندان نشان بوده.

خلیفه معتصم افشین ، برو و در کار تحویل آن غنائم زودتر نظارت کن ، و سهم دار
الخلافة را از درم و دینار و کنیز و غلام ، نگاهدار.

(افشین خارج می شود.)

ابودلف عجلی (در گوشی به معتصم) این افشین در صداقت به خلافت ، محل تردید
است

خلیفه معتصم (با اکراه) بلی ؟ نفهمیدم ؟

ابودلف عجلی تعبیر این حرف آنست که عاملان خلیفه اسلام این غنائم را بزور
گرفته اند.

خلیفه معتصم (از روی بلاغت) اینکه معلوم است! در آن حرفی نیست اسلام با کفار در
پیکار است. جان و مال ناموس آنها بر ما حلال است مگر غیر از این
است ؟

ابودلف عجلی حق با خلیفه اسلام امیر المومنین است . اما نکته ای در سخن او بود
که بوی مخالف میداد و من از روی صدق ارادتش که به خاندان بنی العباس ،
داشته و دارم ، خود را در برابر آن محقق میدانستم .

خلیفه معتصم (با تندی) ای ابودلف ، با همه تقریبی که نزد ما داری ، اکنون جای این
گفتگوها نیست.

(مکت)

الماس را بالماس باید تراش داد . غائله عجمان را بدست عجمان باید برانداخت .

ابودلف عجلی درست . اما عجمان را چرا باید ریاست حرس داد ؟ آیا خلیفه اسلام ، هیچ میدانند که در ایالات طخارستان و چغانیان و سفد و خوارزم ، ذمیان ، یعنی همان زردشتیان و ترسایان و جهودان که در ذمه اسلام اند ، دوباره دارند آتشکده ها و کلیساها ، و نکساها ، بپا میکنند و آنچه را که به قوت شمشیر و به قیمت خون مجاهدین اسلام ویران شده ، از نو آبادی کنند . مگر ذمی ها را از ساختن و مرمت ابنیه و اماکن دینی خود منع نفرموده بودید ؟

(افشین وارد می شود)

افشین یا ایها الملك ، به صاحب خراج گفتم ، که حساب غنائم را بدقت نگاهدارد و قبل از همه سهم دار الخلافه را از غنائم معلوم گرداند .

خلیفه معتصم (با حیرت) افشین ، شنیده ام که در ماوراء النهر ، ذمیان ، از نوامکنه مذهبی برپا می دارند ؟ مگر آنها را از این عمل منع نکرده بودیم ؟

افشین چرا ، چرا . حق با خلیفه اسلام است . اما اجرای فرمان خلیفه به آسانی میسر نیست . احتیاج به زمان دارد . تا مردم به تدریج به آئین جدید خوب گیرند و از گرایش به آئین قدیم دست بردارند .

خلیفه معتصم اسحق بن ابراهیم ، تو امیر بغداد و صاحب شرطه ای ، میخواستی بدانم که کار بابک را چگونه دیدی ؟

اسحق بن ابراهیم یا ایها الملك ، کار بابک سخت بالا گرفته . کسی قادر به دفع او نیست .

خلیفه معتصم چرا ، افشین امیرزاده اشروسته ، بدین کار قادر است . اسحق بن ابراهیم همه عجمان سر برداشته اند . دنیا ی اسلام به خطر افتاده .

خلیفه معتصم شنیده ام که تمام جاویدانیه و باطنیه و اباحیه و زناده و بومسلمیه و غالبیه و محمره و مبیضه ، به بابک پیوسته اند . افشین ، تا کنون عده کثیری از نام آوران عرب و عجم ، به جنک این ملعون رفته اند اما کاری از پیش نبرده اند . این کار فقط از تو ساخته است . برای ماننک است که شبانی از کنیز کی رسوا ، با مشتی عوام کالانعام ، با خلیفه اسلام درافتد .

ابودلف عجلی آخر شبان را به تدبیر چیوش و سیاست ملک چه نسبت است ؟

خلیفه معتصم ابو سعید محمد بن یوسف را نیز پیشاپیش به حرب بابک فرستاده ام که بتو نیز خواهد پیوست. از ابو سعید خبری خوش دارم، او با جنگی که با عاویسه سپهسالار بابک کرده سیصد تن را کشته و پانصد نفر را اسیر کرده که به دارالسلام آوردند و ماهمه را گردن زدیم. در بین اسرا تعداد کثیری کنیز بود که بخود او بخشیدیم.

اشناس یا ایها الملك از غر روم نیز اخبار ناخوش میرسد. محمد بن عبد الملك باید با خرم دینان با قاطعیت عمل کرد. مردانشان را بلا استثناء گردن زد، زنانشان را به اسارت آورد. اموالشان را مصادره کرد و تمام کتب ضاله آنان را آتش زد.

خلیفه معتصم ای افشین، گشودن این مشکل بدست تست هر چه که بخواهی تورا دهم. اوضاع وخیم است. دستگاه خلافت اسلام بخطر افتاده. تمام خزانه دولتی و بیت المال در اختیار تو. این ابو دلف عجلی، که در دلاوری و تدبیر لشکر، مانند ندارد، در اختیار تو.

محمد بن عبد الملك (به افشین) ابو سعید محمد بن یوسف، هم اکنون با بابک در حال حرب است. او ماورشد، تا شهرها و دژهایی را که آن ملعون ویران کرده، از نو بسازد و راه را برای شما آماده سازد.

خلیفه معتصم از درهم و دینار و جنک افزار و پیاده و سواره مزدور و داوطلب و نیزه دار و تیر انداز و نفت انداز و سنک انداز و قلعه کوب، و سپاهی مزدور و داوطلب هر چه خواهی، مضایقه نداریم. بنای کبیر و ایناخ، نیز بفرمان تو.

محمد بن عبد الملك (آهسته به افشین) ای امیرزاده، از این سکوت، حرفها بر خیزد.

افشین امر، امر خلیفه است. ما سالیان دراز است که خدمتگذار خلقا بوده ام. و منتظر این روزها

محمد بن عبد الملك (با خنده به افشین) و ما هم منتظر زعفران قبادیان و چغانیان و سیم و زورویق و نشادر و چراغ سنک فرغانه، و لعل و بیجاده بدخشان.

(احمد بن ابی داوود، وارد می شود.)

افشین (میخندد) در راه است، در راه است. به کار گزارم شاپور در راه و اراء النهر سفارشات لازم را کرده ام.

اشناس (به خلیفه) یا امیر المومنین، کار بابک را آسان نباید گرفت. ابو دلف عجلی او در جایگاههای سخت جا گرفته.

معتمد افشین خود گرگ باران دیده است .

محمد بن عبد الملك بنای کبیر ، شنیده ام که از سالهای پیش میبایخ گزافی ذمه ، بر اهل اصفهان وقم وری مانده . اگر در بین راه به آنها برخوردید مطالبه کنید ، و هر چه توانستید از اموال منقول مصادره نمائید و از فرزندان شان برده و کتیز کنید .

افشین با تمام مشکلاتی که در راه است ، این مأموریت را می پذیرم .
محمد بن عبد الملك ما زود میتوانیم بر بابک چیره شویم . گرد او همه او باش
نبطی و شعوبی و برزیکران و روستائیان فقیرند . اما بزرگان و نجیب
زادگان عجمی و صاحبان املاک و بیوتات و طبقه اعیان و اشراف ، همه
با ما هستند . زیرا اغلب از همان نخستین سالهای طلوع اسلام ، بدین
مبین گردیده اند . تا نظر قاضی القضاء چه باشد؟

احمد بن ابی داوود حقیقت همین است . در این لشکر کشی باید از این نجیب زادگان
و اشراف زادگان پاری استفاده کرد . تمام مال و خواسته آنان ، با
ظهور مزدکیه ، جاویدانید ، و بابکیه ، بخطر افتاده . آنها شریعت ما را
پذیرا ترند تا آئین اشتراکیه مزدکیه و بابکیه و خرم دینیه و شعوبیه .
خلیفه معتمد افشین ، سر راه ، صاحبان بیوتات و ضیاء و عقار را ، همه به الطاف و
عنایات خاصه ما امید وارساز واز وجودشان استفاده کن .

اسحاق بن ابراهیم (باتندی) یا امیر المومنین ، اهل ذمه را از فقیر و غنی نباید به
کارهای بزرگ گرفت . این برخلاف سنت های جاریه ما است .

ابودلف عجمی (به خلیفه) راهها سخت و ناهموار و سرما طاقت فرساست . بابک در
مواضع حصین ما و ا گرفته و دست یافتن به او مشکل است .

معتمد افشین ، همه مشکلات راهموار میکند .

افشین (بسا خشم) مشکلات را باید شناخت . عبدالله بن طاهر ، چرا از
نیمه راه بازگشت و امارت خراسان را به حرب با بابک ترجیح داد؟
اسحق بن ابراهیم (با عصیانیت) از عبدالله بن طاهر ، بزرگترین و متنفذترین مرد
دربار خلیفه اسلام ، با این لحن یاد مکن ! تو کینه او را به دل داری .

(افشین به او باخشم نگاه میکند)

بوغای کبیر (در گوشه ای تاج) چطور ممکن است به دل نداشته باشد . این مگر طلحه -
بن طاهر ، برادر عبدالله ، و امیر خراسان نبود که افشین و دو برادر
و پدرش را توسط احمد بن ابی خالد دستگیر و به بغداد نزد مأمون فرستاد

کاووس شاه در بغداد مرد، و افشین و دو برادرش فضل و خاش زیر دست مأمون بزرگ شدند.

اسحاق، تو اگر در مقام امارت بغداد، این چنین شتابزده در داوری

افشین

باشی، پس وای بحال مردم بغداد. (با ناراحتی خارج میشود.)
خلیفه معتصم (به پسرش) بلی هارون الواثق بالله، مذهب بابک، مذهب زنداقد است که اندر آن هیچ مقالت نیست. جز بازداشتن مردم از مسلمانی و حلال داشتن نبرد و زنا و خواسته. هر چه به مسلمانی اندر حرام است، او حلال شمرد. از خلق خدا همه را هلاک میکند و به کفر میخواند. چرا عجمان به او پشت داده اند، چون شرایع اسلام مانند نماز و روزه و حج و قربان و غسل جنابت، برایشان گرانست.
(با صدای بلند) افشین، افشین! (آهسته) حاجب سالار، افشین را صدا کنید.

(حاجب سالار بیرون رفته به اتفاق افشین باز میگردد.)

افشین، اکنون هیچ مهمی، مهمتر از مهم بابک نیست.
افشین، امسال که سال ۲۲۰ هجری است، میخواهم به حرب بابک شوی و بعون الله تعالی، دفع این شر کنی.
ابودلف عجللی یا ایها الملك، دفع بابک از یک تن ساخته نیست.
خلیفه معتصم (باتندی) افشین، به تنهایی همه کس است.
البته، شما نیز با او خواهید بود.

افشین (باتیسم رضایت بخش) افشین آنچه از دستش بر آید، مضایقه نخواهد کرد.

خلیفه معتصم

ابن عبدالملك، وضع بیت المال از چه قرار است؟ هر چه زودتر به تمام عاملان خراج و کار گزاران ما و حکام و امرای ما در بلاد اسلامی نامه بنویسد، که تمام مالیات و جزیه و باج و خراج معوقه را بفرستند. هر یک از وزرا و امرا و حکام ولایات که نتوانند مالیات مقرر را بفرستند، فوراً آنها را معزول کنید و تمام اموال و دارائی شان را مصادره نمائید و حساب آنان را در دیوان استصفا نگاهدارید.

حمد بن ابی داوود یا امیر المؤمنین، دیوان استصفا برای همین بوجود آمد، که حساب اموال منقول و غیر منقولی که از مصادره اموال امرا و وزرای معزول، عاید خلیفه شده، نگهدارد.

خلیفه معتصم

(با خنده)، اما احمد، مطمئن باش که صد یک آنچه که امرا و وزرای معزول، از مال و خواسته، در محل مأموریت خود بچنگ آورده اند،

نصب ما نشده است.

(معتصم برخاسته ، بی مقدمه خارج می شود . حاضران به احترام او بیامیخیزند)

محمد بن عبد الملك (با خنده) حق با خلیفه است از یکی از وزرای معزول اسبق نقل است که میگفت آنچه که از من به خزانه خلیفه رفت ، خیلی بیش از آن از دیگران به کیسه من رفت .

افشین (با کنایه به محمد بن عبد الملك ، وزیر معتصم) خوبست که ما به گناه خود معترفیم .

محمد بن عبد الملك ثروت محمد بن عبد الملك ، وزیر معتصم ، هر چه باشد پبای ثروت وزیر مأمون نمیرسد . که تنهاد مراسم تزویج مأمون با دخترش ، چون مأمون به میان سرای رسید ، طبقی پر کرده بود از موم ، به هیئت مروارید گرد ، هر یکی چون فندقی ، در هر یکی پارهی کاغذ ، نام دیهی برو نبشته ، که بعنوان خلعتی داماد و خانواده او ، در پای مأمون ریخت . و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت ، قباله آن دیه بدو فرستاد .

(معتصم سر زده وارد می شود.)

خلیفه معتصم به آنکه ، با بلك ملعون را بیاورد ، ده هزار هزار درهم و به آنکه سرش را برای ما فرستد هزار هزار درهم پاداش میدهم . افشین ، پاداش تو جدا گانه است . تمام خزانه و بیت المال ، در اختیار تو .

احمد بن ابی داوود (به افشین) از تو همت ، از ما برکت .
خلیفه معتصم ابن عبد الملك ، وضع خزانه از چه قرار است ؟ لشکر کشی خرج دارد .
خراجی که رسیده ، بخوانید !

محمد بن عبد الملك شناس ، آنچه به ثبت رسیده بخوانید !

شناس خراج از نصیبین از گندم و ارزن و سایر حبوبات ، ده هزار هزار درهم ، خراج از گوسفند و گاو و میوه پنج هزار دینار ، خراج از عقار مسقف و خانان و حمام ۷ هزار دینار ، ارتفاع خوزستان من جمیع جهات سی هزار هزار درهم .

محمد بن عبد الملك اینها به تفکیک نیست ، باید اصلاح شود : به تفکیک زمین های آبی و غیر آبی ، زمین های مشجر ، توستانها ، موستانها ، زمینهای پنبه کاری شده ، شالیزارها . اینها هر کدام يك خراج دارد . بعد مالیات مقاسمه

که از صدقات و پنج يك معادن و جزیه اهل ذمه و مراسد و چراگاهها و آسیابها و خانههای شهری و قری و قصبات، و پیشه‌وران، باشد .
خلیفه معتصم من نمیدانم. خودتان بهتر میدانید. لشکر کشی خرج دارد. خزانه خالی است.

همه دست بدست هم دهید ، تا بلکه انشاء الله دفع این فتنه کنیم . که بد بلائی است مرسلمانی را ، این ملمون هم مانند ابن مقفع ، ادعای خدائی کرده . و خرّمه دینان که بر مذهب تناسخیه اند گویند که روح خدا ، پس از حضرت آدم و نوح و موسی و عیسی و محمد (ص) و بومسلم ، و نعوذ بالله اینک در بابك خلول کرده .

بود لاف عجلی ذکر مفاسد این طایفه خرمی شنید نیست که شبی است که همه در آن گرد می آیند و هر گونه تباهی از باده خواری و نغمه سرائی و جز آن میکنند . سپس آتش‌ها را می کشند و چراغها را خاموش میکنند و مردان و زنان شان باهم گرد می آیند .

آنوقت حساب کنید که اخلاف این طایفه از پشت کدام پدرند !

(خنده حضار)

خلیفه معتصم نمیدانی این جماعت ، چه سگان خرامزاده اند . حق سبحانه و تعالی ، شروافت و شومی ایشان را از جمله بقاع مسلمانان دور گرداناد و جمله را از صحبت ناشایسته ایشان در حفظ و پناه خود نگاه دارد .

محمد بن عبد الملك ایشان معتقدند که پس از رسول خدای صلی الله علیه و سلم ، پیامبران می آیند و میروند !

افشین حرف زیاد است .

خلیفه معتصم من شنیده ام که اینها نکاح با محارم را مباح میدانند و مادران و خواهران و دختران شان را به نکاح خود در می آورند .

احمد بن ابی داوود قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن برداشته و ترك شریعت بگفته . چون نماز و روزه و حج و زکوة و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان ، و هر چه فریضه است از آن دور افتاده . هر گه که انجمن سازند ، ذکر شان اینست که بر کشتن ابو مسلم دریغ خوردند و بر کشته او لعنت فرستند .

خلیفه معتصم ابو مسلم هم از نادقه بود . اگر نبود دست خلیفه منصور کشته نمیشد .

احمد بن ابی داوود و سلوات فرستند بر مهدی فیروز ، نوه بومسلم .

اصل مذهب مزدك و خرّم دینی و بساطنیان ، همه یکیست ، و پیوسته

آن میخواستند تا اسلام را براندازند،

بوغای کبیر (آهسته به ابودلف) مزدك كه در عهد قباد و نوشروان بود، اگر مخالف اسلام بود، آنها كه اسلام نداشتند، پس چرا مزدك را كشتند؟
احمد بن ابی داوود (با عصیانیب) هیچ گفتگو ندارد كه مزدكیان و خرمه دینان بر مذهب كفر و الخاند و سیاستشان بفریب مسلمانان استوار است. اول خود را به راستگویی و مسلمانی مینمایانند تا خلق الله را صید کنند و چون قوت گرفتند، با اسلام درافتند، و در آن كوشند كه امت رسول خدا را تباه کنند... از مستحقان باز میگیرند و مینمایانند كه این توفیر است.

از دامن بریدن و در وصل آستین كردن، پیراهن درست نشود. از اغنیا گرفتن و بیه قرا دادن، كارها سامان نگیرد.

معتمص افشین، این تیر آخر است. همه رفته اند و دفع این معلون نتوانسته اند.

ابو دلف (با ناراحتی) چرا! اسحق بن ابراهیم رفته، یکصد هزار تن از خرمه دینان همدان كشته، و اینهمه غلام و کنیز آورده!!
معتمص کافی نیست. خود بابك را باید آوزد.

(از بیرون سرو صدا و ضجه و ناله، بلند است. حاجب سالار به دم در میرود)

حاجب سالار یا امیر المومنین، اسرا را آورده اند
معتمص (از جسا برمی خیزد) همه را گردن بزنید.

(معتمص و پشت سرا همه حاضرین، جز افشین، باهیجان و شتاب به دم در میروند)

افشین (آهسته با خودش) مرا به جنگ با بابك ناگزیر کرده اند. اگر به این مأموریت نروم، فردا عبدالله بن طاهر خواهد رفت! و اگر بر بابك چیره شود و حکومت آذربایجان و ارمنستان و اران، و پس از آن، طبرستان قلمرو ما زیا را نیز ضمیمه ملك خراسان سازد، دیگر حتی ما و راه النهر هم برای افشین نخواهد ماند!

محمد بن عبد الملك (آهسته) بوغای کبیر، امر خلیفه است كه شما نیز با افشین در این مهم یاری کنید. تو میدانم كه این جنگی دراز است. جان و

مال و ناموس همه در دست شماست . عزل و تولیت امر او حکام شهرهای
سرداه یا شماست و من مطمئنم که سهم مرا فق الوزراء فراموش
نمیشود

(می‌خندید)

(از دم در) ای ابودلف ، تو چشم و چراغ مائی ، مامیخواهیم ، که
افشین را در این کار خیر ، تا آنچه در قوه داری ، نصرت
دهی .

معتصم

احمد بن ابی داوود (مجرمانه به ابودلف) افشین عجمی است ، خون پاری دارد .
وجود تو با او لازم است . که اگر او خواست خدای نخواستہ با دشمن
مدا را کند ، ما را در جریان بگذاری .

عبداللہ بن طاہر ہم همیشه آماده اجرای فرمان ماست . و ما پیوستہ
سپاسگزار اوئیم .

معتصم

(ضمن خروج) ہمہ برای افشین دعا کنیم . چون تا بہ امروز خطری بہ
عظمت خطر بایک ، دنیای اسلام را تهدید نکرده .

(معتصم ، بہ دنبال او ، ہمہ خارج میشوند)

پرده سوم

تابلوی اول

[دژ «بند» ، قلعه‌ای باشکوه، با برج و پاروهای استوار ،
وسراها و سرسراها و ایوانها و میدانگاهها و دکانها و
کارگاهها و سنگرها و کمین‌گاهها ، بر بالای کوه سیلان ،
مشرف به شهر «بند» و حاشیه جنوبی دشت مغان ، با چشمه -
های جوشان آب گرم در کنار ، در نزدیکی روستاهای
برزند و کشاوشهر کنونی اردبیل . بسال ۲۲۰ هجری
قمری . بابک با جامه‌ای سپید بر تن و پرچمی - خ در
کف ، بردژ بند - آخرین سنگر بزرگران و دهقانان
زحمتکش و ستم رسیده پارتی ، بر علیه حکومت های
استعماری و جابر عباسی ، فرمان میراند .]

(بر فراز قلعه قدم میزند) افشین ، سرانجام به دامان بیگانه افتاد
و به دشمنان ملت پیوست .
انگیزه او از این کار چه بوده ؟ هر چه باشد نمره آن خیانت است . خیانت
به مردم . خیانت به این مرز و بوم .

بابک

(آذین و عصمت ، سرزده وارد میشوند . آنها از آوردن گاه آمده اند .)

آذین
عصمت
بابک

(با کراهت) اینها چه زشت می جنگند -
(می خندد) جنگیدن که زشت و زیبا ندارد؟
(با تاکید) چو ندارد؟ همه چیز زشت و زیبا دارد. يك سرباز خوب ، دشمن را اگر ناگزیر باشد می کشد ، اما يك سرباز بد ، دشمن را در هر حال می کشد . آنها هم باشکفته و زنده ترین حالت ، حتی به اسرا و کودکان و زنان بی دفاع نیز رحم نمیکنند .
ما دو قرن است که با چنین دشمنی درگیریم : با قتل عامهای مردم بی گناه . سالی نیست که دهها هزار سربزیده ، بعنوان شاهد زنده تفریق حق بر باطل ، و توحید بر شرک ، از گوشه و کنار کشور ، برای خلیفه اسلام ، فرستاده نشود . این سربزایان بریده تا این راههای خشک و عریان را بر کرده استران و قاطران ببرند و به مدینه السلام بغداد برسند ، بوضع چندی آوری گنبدیده و چروکیده خواهند شد ، اما برای خلیفه نشاء آورترین ارمغانهاست - زیرا نشاءه ابقای بازهم بیشتر او بر ادبیکه سلطنت و مسند خلافت است .

(هرمزبان ، سردار بابک ، در لباس کامل رزم وارد میشود.)

هرمزبان
بابک
عصمت
آذین
بابک

دروود بر بابک .
دروود بر تو ، هرمزبان . نگران مباش . ما با دشمن بدی درگیریم .
(با ناراحتی قدم میزنند)
(به بابک) او بابک هزار سرباز چگونه میتواندست به سپاه عظیم ابو سعید محمد بن یوسف شیبخون بزند .
اکنون زمان این گفتگوها گذشته ، سپاه افشین سه دروازه های آذرآبادگان نزدیک میشود .
(با خشم) نه ، هرگز نگذشته است . يك فرمانده خوب ، از گذشته ، برای آینده ، درس میگیرد :

(به هرمزبان) تو که از آنها کوهها و کتلها گذشته بودی و بر سر تنگه ای بر سردوراهی مسلط بر دشمن نشسته بودی ، چرا سنگر خود را ترك گفتی .
هرمزبان به قصد شیبخون در آمدم - گشتی ها قرارگاه ابو سعید را اطلاع

دادند .

بابك هنگامی که نیروئی اندك با سپاهی گران درگیر است، حرکات ایذائی و جنگ و گریز، بهمین کار است .
نمیدانم ، تو چرا رفتی و کاری نکردی؟ تنها خود را به او نمایاندی، تا او در همواری در پی تو افتد و سیصد تن از یاران ما بکشد و پانصد تن به اسارت گیرد !

(عبدالله ، برادر بابك وارد میشود .)

عبدالله طلابه داران ما، خیر آورده اند که افشین با سپاهی گران، بسوی ما پیش می تازد و سر راه آنچه از سپاهیان و سرکردگان است، با خود حرکت میدهد . ابوسعید نیز تمام پلها و درهائی که ما ویران کرده ایم، دارد از نو می سازد و راه را برای افشین می گشاید و آن پانصد تن از یاران ما را که به اسارت به بغداد فرستاده ، خلیفه معتمم گردن زده است و سر آن سیصد تن را نیز در میدان شهر ، بر چوبه دار کرده است .

هرمزان سرداران ترك و تازی سپاه افشین ، تمام مردم بین راه را قتل عام میکنند .

بابك بگذار بکنند ! ما هم تمام این صخره ها و گردنه ها و گذارها و دره ها و تنگه ها و کتل های سیلان کوه را قتلگاه آنها میکنیم . بگذار دشمن به ما نزدیک شود، اما چو صاعقه از فراز کوه بر سر آنها فرود آئیم . طبیعت اینجا بهترین یار و پشتیبان ماست . آنها بیابان گرد و گرمسیری اند و وطافت سرما و این راههای دشوار کوهستانی را ندارند .

(مادر بابك هراسان وارد میشود .)

مادر بابك نمیدانم ، افشین که با تو در آشتی بود و سر جنگ نداشت؟!
عبدالله چه چیز افشین را بدین کار کشانید؟

بابك چه چیز میتواند جز آزمندی و جاه طلبی ، برادری را بجان برادر اندازد؟

(باخشم) او خود را به دشمن فروخته !

عبدالله مردم همه به سختی اندرند و دسترنج آنها باید خرج عیش و نوش و جنایات دیگران باشد!

بابك این وضع تا به کی میتواند دوام داشته باشد؟

اسلام، ابتدا جزاین بوده .
همه چیز در ابتدا جز آن بوده - و گرنه از نخست ، پانمیگرفته و
نمی پائیده .

(مکت)

سرکردگان ، سپهسالاران، اسپهبدان ، همه در جایگاههای خود ،
استوار بمانید .
دیگر راه پس و پیش نمانده . ماجز پایداری در برابر او چاره ای
نداریم .
آنهایی که سود خود را در همکاری با دشمن می بینند، و در بند حفظ
موقع خویشند، صحنه را خالی کنند .

(سکوت)

(پاتا پیت) افشین اگر به طمع امارت آذر آبادگان و ارمنستان و اران
و طبرستان، پیمانهای گذشته را زیر پا گذاشته، مادر پیمان خود، برای
حراست منافع شما مردم، استواریم .

مادر بابک

(ملته سانه) افشین از ما چه میخواهد؟ اگر میشود این ملک را با او به
دو نیم کن - نیمی از او و نیمی از آن تو. مگر نمیشود ؟
(با خنده) ما ملکی نداریم که با او تقسیم کنیم . ملک از آن رعیت
است، و ما پاسدار رعیتیم . گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان
برای خدمت اوست (به عبدالله) به بینید زادگاه افشین - ماوراالنهر،
آنسوی آموی، شاهراه شرق و غرب آسیا، با آن همه شوکت و جلال،
که بندگان و همگمانه وری و نشابور و مرو و بخارا و سمرقند و چاچ را
به چین و ماچین می پیوست، و مرکز دادوستد جهان بود، اکنون به چه
روز افتاده !! آنوقت در اندیشه، سر زمین ماست !

عصمت

(به بابک) بازرگانی که از آنسوی آموی آمده بود می گفت که تمام
کار و نوسراها و بارانداها و سراها و تیمچهها و بازارچهها و بازارها ،
پراست از انواع غلات و حبوبات و کالاهای دستیاف قیادیان و ذعفران
چغانیان و شمشهای طلا و نقره و زریق و فیروزه و سرب و روی و نشادر
و چراغسنگ و ذغالسنگ قرغانه ، و لعل و بیجاده بدخشاخ و انواع
چراغها و جامها و فرشهای بخارائی، و پارچههای پنبه ای و پشمین و

نمک سرخ و ترنجبین شهرکش و نخشب، و کمان چاچی خاش، و بوریاو بادبزن و صابون ترمد، و کاغذ و آبگینه سمرقند، و چوب و تیر و کمان خلیج، و زعفران و پلاس چفانیان و شراب اشروسنه، که همه را بسته بندی کرده و مهر و موم کرده، برای دارالخلافه کنار گذاشته اند، تا با اولین کاروان حرکت دهند.

چنین است! که خلقی برنج اندرند، تاجماعتی به گنج برسند !! از ماست که برماست !!!

با يك

(مکت)

عصمت، فرماندهی مرند با تو است. مرند، در مدخل تبریز، اهمیت زیاد دارد.

ما تمام پیش بینی های لازم را کرده ایم، دژ محمد پسر بعیث نیز در همان حدود است. روابط او با ما خوب است.

پسر بعیث، يك یاغی است. به او اعتمادی نیست.

چطور؟ او به ما فراوان خدمت کرده و پاس احترام ما را پیوسته داشته. خدمت او از روی ترس بوده، و حسابگر بهای خاص! که جلوی شرادتهای او را نگیریم.

پسر بعیث، همیشه سپاهیان ما را که از کنار دژ او گذشته اند، میهمان کرده و به چار پایانمان، گاه و علوفه رسانده.

دوستان راستین را در روزهای تنگی و سختی باید آزمود، نه در روزهای فراخی.

پسر بعیث، دختر مرا بزنی گرفته.

(صدای ازدحام جمعیت از بیرون شنیده میشود)

بگذریم! (مکت) سپهسالار معصمت، افشین هم اکنون بسوی ما پیش می آید، ما باید هر چه زودتر طلایه داران و پیش قراولان سپاه او را تارومار کنیم و درهم بکوبیم. و میخواهم از هم اکنون با سه هزار مرد جنگی، حرکت کنی. سر راه، با کوتوال دژ مراغه در تماس باش. (با خوشحالی) فراموش نکن که ما دو امتیاز دیگر داریم، یکی کوهستان و دیگری زمستان. که تازیان ازین هر دو در هراس اند.

(عصمت، خسارچ می شود.)

(با صدای بلند) آذین، هر زمان، (به عبدالله) و برادرم، برویم انجمن
کنیم. نگران نباشید. دشمن از هر زمان ضعیف تر است حق با ما است.
خائن خائف است. در جهان راستان قوی دستند .

(بابک و عبدالله و آذین و هر زمان، خارج میشوند)

مادر بابک چگونه نگران نباشیم ؟!

تابلوی دوم

[همان صحنه دژ بند. به سال ۲۲۰ هجری. هیاهوی جنگ از هر سو بلند است، عبدالله، در اندیشه است.]

عبدالله پسر بعیث، آن مرد پلید و زشتکار، سرانجام کار خود را کرد و چون سپاه خلیفه را نزدیک دید، بخدمت افشین کمر بست. اینها تابع قدرت و حکومت وقت اند. و نان را به نرخ روز میخورند.

(هیرید، وارد میشود.)

(به هیرید) ای مرد پاک نهاد آیا نامرد ترا از پسر بعیث سراغ داری؟ که کسانی را به میهمانی به سرای خود فراخواند، و آنان را سر پیرد؟ برسم همیشگی، ابتدا او برای سواران عصمت که از نزدیک دژ او میگذشتند، علوفه فرستاد. بعد شب هنگام، خود بیرون آمد و عصمت را باده تن از سر کردگان سپاه میهمان کرد، و جملگی را جز عصمت بکشت، او را دست بست و او داشت تا بقیه سران لشکر را بنام از بالای باروی دژ به مجلس میهمانی بخواند. جمله می آمدند و بی خبر کشته میشدند. تا به بازمانده لشکر آگهی رسید و ایشان بگریختند.

هیرید پسر بعیث، لابد آن سرهای بریده را نزد معصم فرستاده. راستی خبری از عصمت نیست؟ زنده است یا مرده است؟

عبدالله عصمت، در بنداد در بند است. اگر خوش خدمتی کرده باشد، و اسرار دژ بند را بروز داده باشد، لابد چند صباحی زنده است.

هیر بد کسی ازان درون افراد، خبر ندارد .
 عبدالله افشین، این روزها با پس بیست سخت گرم گرفته .
 هیر بد چرا نگیرد! کندهم جنس باهم جنس پرواز .
 (روشنگ در لباس رزم و خندان وارد میشود . اما خیلی
 خسته است .)

عبدالله روشنگ، کجا بودی؟ بابک نگران تو بود
 روشنگ همانجاکه او بود .
 عبدالله پس تو بابک را دیده ای .
 روشنگ نه، در جنگ، انسان تنها دشمن را می جوید و می بیند .
 هیر بد افشین، کی خسته خواهد شد؟
 روشنگ هنگامی که به آرزویش برسد .
 عبدالله آژمند، هرگز به آنچه خواهد نرسد : چون هر چه یابد، بیش از
 آن خواهد .

(پیرمرد دهقان وارد میشود .)

پیرمرد دهقان افشین در برزند، همچنان سرگرم کردن خندان است او تمام دژهای
 بین برزند و اردبیل را که مآخرا ب کرده بودیم، اذنو ساخته . کنار
 روستای خش نیز خندق کنده و در آن آب انداخته . و همیشه غنوی را
 به روستای ارشق و علویه اعور را به دژی در بیرون اردبیل گمارده و
 و کلیه کسانی را که از این راهها رفت و آمد میکنند میگیرند و از کار
 بابک می پرسند .

روشنگ پیرمرد ، اینهمه را از کجا بدست آوردی؟
 پیرمرد دهقان (می خندد) بچه ها برای پدر پیر خبر می آورند . چه کنم که من پای
 رفتن ندارم . ای دریغ از جوانی!
 روشنگ شما کاشتید و ما میخوریم ، و اکنون مامی کاریم تا دگران بخورند .
 (یا ناراحتی به عبدالله) پس یکصد شتر، بار درهم و دینار و سیصد
 غلام چپاول گر ترك ، که معتصم بابو غای کبیر برای افشین فرستاد ،
 کجارت؟
 عبدالله آب شد و زمین رفت .

(مکث)

افشین حیلہ زد . اودر دربار خلفا درس تزویر وریا آموخته
اکنون بابک چند روز است کہ با زبده یاران ما ، تمام تنکھہا و
و گدارها را زیر پا گذاشته ، تا جلوی کمکهای خلیفہ را بہ افشین
بگیرد .

پیر مرددھقان این پولہا ، از آن ماست ، باید بہ ہرقیمتی شدہ ، پس گرفتہ
شوند .

ہیر بد خلیفہ ، از ما ، جزیہ و خراج می ستاند ، و ہمانرا امروز بر علیہ ما بہ
کار می اندازد .

پیر مرددھقان افشین خواست تا بابک را بفریبد و او را از حصار بیرون کشد . او بہ
بوغای کبیر توست کہ ہمہ جاشایعہ رسیدن کاروان درم و دینار خلیفہ
را پیرا کن . اما درم ہارا درجائی دیگر پنهان کن . و خود چنان کن
کہ چاشتگاہ بہ سردرہ آنجا کہ فرار گاہ من است ، رسیدہ باشی .
باشد کہ بابک بقصد شبیخون از دژ خود بیرون آید و با تو درآویزد .
آنوقت من نیز با سپاہ خود سر برسم و او را در میان گیریم و جنگ کنیم ،
باشد کہ کشتہ یازندہ او را بدست آریم .

روشنک نقشہ افشین نگرفت . ہر چند ما نتوانستیم کہ بہ صندوقہای درہم و دینار
دست یابیم ، اما تمام سنگرہای سربازہ را درہم کویدیم . ہمسرم با پنچ -
ہزادتن از زبده آسواران ، عرضہ را بردشمن تنگ گرفتہ . بسیار از
دشمن کشتیم . اما سپاہ آنها افزون است .

پیر مرددھقان بابک اکنون کیجاست ؟
عبداللہ با جنگ و گریز ، بہ دشت مغان ، پس کشیدہ است . افشین نیز در پی
اوست .

(بابک . تازہ از کرد راہ رسیدہ خیلی خستہ است ، مادرش
مشتاقا بہ بدنبال او وارد میشود . روشنک با خوشحالی رفته
گو نہ بابک را می دوسد .)

بابک (با تندی بہ مادرش) تو چرا بہ مغان آمدی ؟
مادر بابک من نیامدم .

بابک (با حیرت) من تو را در جنگ دیدم . خود را بہ مخاطرہ افکندم . و با
خود آوردم ، تو نیامدی ؟

مادر بابک (اشک شوق در دیدہ اش جمع شدہ) نہ ، من نیامدم ، تو مرا آوردی : تو مرا
بدنبال خود کشاندی . حلقہ ای برگردنم افکندہ دوست ...

(بابك می خندد . اورامی بوسد)

بابك (ملتسانه) بابك ، پسرانت را دیگر به جنگ نفرست .
اگر پسران من بمیدان نروند ، فرزندان مردم هم نباید بروند .
اگر میخواهی رهبر باشی ، باید خود نمونه باشی .

بابك (بالحن آمرانه) هرمان ، آذین ، عبدالله ، همه بروید ، آذوقه
وغنائمی که با خود آورده ام ، بین همه به تساوی قسمت کنید .
روشنك (باخوشحالی مگر به کاروان کمک های خلیفه به افشین ، دست
یافتی ؟)

بابك (میخندد) نه ، به کاروانی دیگر که از خش به برزند قرارگاه
افشین میرفت و آذوقه و خوراك فراوان با خود می برد شبی خون زدیم .
شنیدم که لشکریان افشین ، چنان در تنگی افتاده اند ، که افشین
دست کمک بسوی حاکم مراغه دراز کرده . مادرکمین نشستیم تا آن
آذوقه را هم به غنیمت گرفتیم .

آذین ، بجز چار پایان بژیر بار ، چند رأس گاو در کاروان بود ؟

بابك يك هزار رأس .

آذین (با تمسخر) افشین چه سودایی در سر می پرورد ؟ از جان ما چه میخواهد ؟
چرا نمیرود ؟

بابك چرا برود ؟ بگذار بماند . اینجا در پای سیلان ، یا گوراوست ، یا
مزار ما .

عبداللہ اکنون يك سال است که بر دروازه اردبیل و برزند فرود آمده ، و
بر سر دره و خندقها ساخته و با سرما ساخته ، و کاری از پیش نبرده .
بابك از این پس هم از پیش نخواهد برد .

(مردی ترسا ، گریبان دریده و موی آشفته و هراسان بدرون
می جهد و خود را به بابك نزدیک میکند . حاضران همه
جا خورده بی اختیار کنار میکشند . بابك ، خونسردانه
ایستاده است . هرمان نیز به فاصله کمی از او به شتاب
وارد میشود .)

مرد ترسا (دست بدامان بابك میشود) ای بابك مادر فریادرس . ما چند خانواده
از انصاریم که در خراسان در روستای مرو بسر میبریم . عامل خلیفه آمده
بر پیشانی همه ماداغ نهاده (پیشانی خود را نشان میدهد) تا از دیگر
اسلام آوردگان باز شناخته شویم .

همیرید (به پیر مرد دهقان) من این مرد ترسا را می شناسم . مردی بی آزار و زحمتکش است

(همه حاضران نسبت به مرد ترسا ، حس همدردی نشان میدهند .)

روشنک ، شما بروید ، به زنان و دختران و مادران ، درس سپاهی آموزید . شاید لازم آمد که از خود دفاع کنند . همه باید برای هر گونه پیشامدی ، آماده باشند .

(روشنک و مادر بابک ، خارج میشوند .)

مادر روستای خود از حق زندگی محروم شده ایم . حق نداریم جامه نو بپوشیم . براسب نشستن برای همه ما منع شده . اگر در راه ترسائی سواره و مسلمانی پیاده بگذرد ، ترسا باید از مرکب بزیر آید و اسب بدو واگذارد . در آنجمنی که مسلمانی حضور داشته باشد ، ماحق صدرنشستن نداریم . حتی بناهای ما باید از بناهای مسلمین کوتاهتر باشد . در گرفتن جزیه و خراج ما را تحقیر فراوان میکنند . در وقت پرداخت جزیه ، باید ساعتها دست بسینه پیش عامل خراج بایستیم . او بر منگائی تکیه داده ، و ناسزا گویان ما را بنام میخواند که ای کافر ملعون بیابیش ، جزیه ده !

روی طاهریان سفید !
خراسان دوبار خراج میدهد : یکی به خاندان طاهریان ، و یکی به خلیفه بغداد .

جزیه را از کف ما به نفرت می ربایند و با چند قفا واردتگی ، چون سگان از در میرانند . بعد مجلسیان همه به بانگ بلند بر خواری مامیخندند . (مهری که از گردن خود آویخته به بابک نشان میدهد .) ای سردار ، این مهر بین که از گردنم آویخته است : همان رسید جزیه مبن است .

(با تأثر به حاضرین) این حکم برائت اوست ، تایکسال .
نه ، گاه شده که سالی چند بار از من بزور مستانده اند ، که این مهر معمول است و این کافر ، کذاب است !

(با خودش - با ناراحتی) بیخود نیست ، که خراجی که خراسانیان می پردازند ، با مردم سواد عراق ، به تنهایی به اندازه نیمی از کل خراج

دنیای اسلام است. اما خراسانیان، امروز دوبار خراج میدهند: یکی به تازیان. و یکی به طاهریان

مرد ترسا همه، آنچه مانده اند، گذاشته و رفته اند. (مکت) اما دیگر به کجا اطمینان است. حتی اینجاهم به خطر است.

بابك (باتندی) به خطر ؟

مرد ترسا (با اندوه) دشمن گرداگرد سیلان را گرفته است .

بابك (با تانکید) نه! تواز کدام سو آمدی؟ ما اینجا پشت به دشت مغان داریم،

واران و ارمنستان و گرجستان و شماخی و شروان و دریاچه ارومیه

و دریای بیکران طبرستان - که چون حصارى ما را در میان گرفته اند

و راه بردشمن بسته اند. از سوی دیگر، عقبه دشمن متزلزل است .

بنفداد آشفته است. دربار معتمم، متشنج است. هر کس در بند خویش

است. سرکردگان ترك و تازی، و سرسپردگان پارسی، بجان هم

افتاده اند. خلیفه هم به آتش این اختلافات دامن میزند، تا خود

برهد. و دمی بیاساید.

(مکت)

ما هرگز به خطر نیفتاده ایم مردم همه جا، در گردگان وری و سپاهان

و خوارزم و مرو و نیمروز و سیستان و طبرستان، به هوا خواهی ما، سر

برداشته اند. ما همچنان بر سر زمین گشاده ای که از شرق به دریای

مازندران و شماخی و شروان و از غرب به مرنند و جلغا و تحجوان و

از شمال به مغان و ارس رود و از جنوب تا به اردبیل و مرنند، کشیده

شده، فرمان میرانیم .

ما افشین را از مرزهای اردبیل و برزند، بیرون خواهیم داند .

هرمزان افشین در این يك ساله کاری از پیش نبرد . اگر تا سال دیگر بماند،

سرما و سختی راه و تنگی آذوقه، او را از پای در خواهد آورد .

هرمزان

بابك (بالحن آمرانه) هرمزان، من به مراغه میروم. بوغای کبیر، سردار

معتمم استحکامات هشتاد سردا تهدید میکند. عمده قوای افشین نیز

روبدان سمت نهاده شما و آذین و دیگر سرکردگان سپاه، سخت

مراقب قلعه بدباشید. دشمن را آسوده نگذارید. و پیش از اینکه او

شما را بیاید، شما او را بیابید و بموقع و سریع اقدام کنید و مرا

هرچه زودتر در جریان بگذارید روشنگ نیز شما را یاری میکند .

همه جز بابك بطرف درخروجی میزنند . مرد ترسا در

جای خود خشکش زده

مرد ترسا (با صدای بلند) ما چه کار کنیم ، بابك ؟

بابك (با تندی) کاری که مامی کنیم .

(تمام حاضرین جز بابك و هرمان و مرد ترسا با اشاره

بابك خارج میشوند .)

مرد ترسا (ملتمسانه) آنجا مردم پراکنده اند . و کسی چون تو ندارند .

جز گریختن ، و سربه کوه و بیابان گذاشتن ، مردم چاره ای ندارند .

هم اکنون کوههای خراسان از مردمی که نخواستند دست از کیش

نیاکان خود بردارند ، غلغله است . اما کوهها هم پناهگاه خوبی نیست .

عبدالله پسر طاهر ، با آنان چون بیگانگان رفتار میکند و بردست و

پایشان غل و زنجیر میزند و نزد خلیفه میفرستد .

خانواده طاهریان در خراسان ، برای مال و جاه به خدمت خلیفه در

آمده اند . داعیه استقلال و ایرانیّت آنان ، استقلال و حکومت خانواده گی

است ، که ملک خراسان در خاندان آنان موروثی بماند . او با ما و ما زیار ،

و حتی با افشین هم که قدرت او را تهدید میکند ، دشمن است . او معتصم را

و ادشت ، تا ما زیار ، خراج طبرستان را نزد او فرستد و او به خلیفه مسترد

دارد . اما ما زیار چند سال است که از فرستادن خراج طبرستان به خراسان ،

خودداری میکند . تا اینکه این روزها قیام خود را بر ضد خلیفه

آشکار کرده .

عبدالله طاهر ، امسال جلوی غنائمی را که افشین از راه خراسان به

اشروسنه میفرستاد گرفت .

گفتگو زیاد است . عبدالله طاهر ، هم خود را ایرانی میدانند و به ایرانیّت

خود می بالند ، و هم با نهضت های ایرانیان مخالفت می ورزد .

(مرد سیاه جامه ، با تأثر خواطر وارد میشود . چیزی آهسته

در گوش بابك میخواند بابك ، منقلب میشود .)

هرمان ، برو همه یاران را فراخوان .

(بابانگ بلند) یاران ، همه گرد آئید . بابك ، گفتگو دارد .

(روشنك و مادر بابك و عبدالله و آذین و هیربد و پیرمرد دهقان، وارد میشوند. همه در گرد بابك حلقه میزنند)

دوستان، ما اکنون بیاد مردی بزرگ، دمی سکوت می کنیم. او از پشته و طهماسب بود. سال ۲۱۳ روز شهادت، هم رزم خود را در روستای پیهش از یاد نبریم. اورستم راستین، از مرزوبوم سیستان، زادگاه رستم دستان بود. سی و دو سال مبارزه با خلفای فاسد و ستمگر عباسی، سنداقتخار و صفحه درخشان زندگی اوست. او فخر پارسیان بود. و از زمره مردان انگشت شماری که سکوت را شکست و بادست خالی، اما با قلبی آکنده از عشق به حق و راستی، بایی نیازی و گشاده دستی، و جوانمردی و بزرگواری، سی و اند سال تمام، شبان و روزان دراز، با خلقی که در پی او بودند، شهرها و روستاهای خراسان را یکی از پس دیگری دمی نوردید و نمیکذاشت يك دینار از دسترنج زحمتکشانش پاریسی، بصورت جزیه و باج و خراج، و حتی خمس و زکوة، به جیب مفتخوران و خونخواران دارالخلافه بغداد و حرمسرای افسانه‌ای هارون و امین و مأمون سرازیر شود: او حمزه پسر آذرك بود.

عساکر غارتگر ترك و تازی و مژدوران محلی، از برابر او، که از نیروی لایزال ملت بر خوردار بود، دیوانه وار میگریختند. علی بن عیسی، عامل خلیفه را در خراسان به هزیمت و اداشت و همدست او حفص بن عمر را بکشت و بسیاری دیگر را گوشمال سخت داد. سرداران فاتح تازی چون عبدالله عباس و عفان بن محمد، از مسیبین قتل عامهای بزرگ را کشت. و هر بار که خلیفه سپاه گرد میکرد و به خراسان روانه می ساخت، همین سر نوشت آنها بود. از اثر نفوذ هم او بود که دیگر يك حبه غله و يك درهم و دینار از خراسان و سیستان و کرمان، به دربار خلافت نمی رسید.

هارون الرشید، متوحش شد. کشورهای مفتوحه را بین دو پسرش امین و مأمون تقسیم کرد و خراسان را به مأمون داد و برای او بیعت گرفت و او را برداشت و به خراسان آمد. اوضاع به نفع او نبود. پسر آذرك، پیش از پانصد هزار فدائی و مرد جنگی داشت. رشید، تادروازه های طوس رسید، و گویند همانجا در روستای دستاباد، از غصه دق کرد.

(مکنت)

اکنون نوبت ممتص است .

(مکت)

یادان ، من بیست و اندسال است ، که در کنار شما بادشمنان شما در .
پیکارم .

امروز روز امتحان است . چه نشسته اید؟! برخیزید ، و چون سیلی
خروشان ، از پشت سیلان از جای بکنیم ، و اذهرسو سرازیر شویم ،
و بیجان دشمن افتم . (مکت) هر چند که در محاصره ایم!

(همه خارج میشوند)

تابلوی سوم

[همان صحنه قبل. دژ بند، یا قلعه «جم هور». سال ۲۲۱ هجری قمری. سال پیروزیهای بزرگ بابک و شکست های افشین و سرداران ترکوتازی. روشنگ و پیرمرد دهقان، حضور دارند. خیلی خوشحالند، شب است.]

روشنگ همسرم جنگ را برد .
پیرمرد دهقان توهم در آن شریک و سهمی .
روشنگ نه! سهم او چیز دیگر است .
پیرمرد دهقان زنان خوب ، در همه حال، شریک و سهم همسران خویشند .

(مکت)

سال ۲۲۱، برای افشین، شوم بود
روشنگ ای پدر، توهم به خوب و بد ایام پای بندی؟
پیرمرد دهقان چه دانم! در گوش ما وارد کرده اند.
روشنگ (می خندد) آری امسال برای افشین سال شومی بود. که با شکست بوغای کبیر در هشتاد و سه مراغه و شکست افشین بدست همسرم بابک آغاز شد. افشین دیگر خسته شده. و از سپاه او کس نمانده و مرتب از خلیفه کمک می طلبد .

(مرد سیاه جامه ، و هیرید وارد میشوند . خیلی خوشحال اند.)

اما معتمم تا چه وقت میتواند ، سپاه وساز و برگ تازه فراهم سازد ، و برای او فرستد ؟

پیر مرد دهقان (با ذوق و شوق) بآبگ گذاشت تا بوغا و افشین او را در تنگهها دنبال کردند . اما کوهستان بود و زمستان و شب و سرما و سختی راه در پیش . تا عاجز شدند . آنگاه باد و هزار مرد بر بیست هزار تن از آنان شبیخون زد و شمشیر در میان ایشان نهاد . افشین و بوغای کبیر ، سردار معتمم چه گریختند ! (می خندد .)

مرد سیاه جامه (با خوشحالی) رشادتی که بآبگ کرد ، کس نکرده . و من از کسی ندیده ام ، جز از ابو مسلم شنیده ام .

من در آن جنگ شرکت داشتم . با دیگر بوغا با پنج هزار کس در کوهی سخت موضع گرفتند . محمد پسر بیث ، جلاد دژشاهی ، سز نامردان روزگار ، با فضل برادر افشین نیز در آن جمع بود ، که بآبگ باز دیگر بر آنها شبیخون زد . هنوز سپیده زده بود . اغلب در خواب بودند . عساکر ترک و تازی را میدیدم که از بیم جان خود را از صخرهها بزیر می افکندند و پایه گزیر مینهادند و یا در دم جان میدادند . فضل ، زخم زوین برداشت . بوغای کبیر ، تنها ماند ، و از بیم جان ، خود را از آن پر نگاهها بزیر انداخت . آنجا اسبی بی خداوند یافت ، بر آن نشست و برانند .

روشنک از طعم همین شکست بود ، که افشین و بوغای کبیر ، تمام زمستان را در اردبیل ماندند ، و دیگر بیرون نیامدند .

مرد سیاه جامه ما پیروز شده ایم .
هیرید (با نومیدی) آنها هنوز توانائی دارند . هر روز سپاهیان تازه ای معتمم به کمک افشین می فرستد .

(صدای ناله ییرزنی از بیرون بگوش میرسد)

صدای (از بیرون) طرخان ! طرخان ! فرزندانم ! کجائی ، که نا پیدائی ؟
صدای آهسته می شود (طرخان ! طرخان ! طرخان !)
روشنک اومادر طرخان است . هر چند روز به دژ بد می آید .
و فرزند خود را بنام میخواند ، و بعد راه خود می کشد و میرود .

مرد سیاه جامه (بانگرانی) طرخان ، مگر چه شده ؟ مدئی است او را در میان سر
کردگان سپاه نمی بینم .

روشك همسرم به او اجازت داد تا چند روزی دور از آوردگاه ، در زادگاه
خویش ، بیاساید . افشین خبردار شد ، غلامی ترك را فرستاد و او
شیانگاه باختر کار طرخان را ساخت .

هیرید او از غلامان اسحق ، خویشاوند عبدالله پسر طاهر بوده .
پیر مرد هقان این غلامانی که هر روز خلیفه به امرای لشکری و کشوری ، می بخشد ،
همه جاسوس خلیفه اند .

و دستور دارند تا هر وقت که خلیفه اراده کند ، مولای خود را زهر
دهند .

همین غلامی که با افشین است و به امر او طرخان را کشت ، فردا اگر
افشین مورد قهر و غضب خلیفه واقع شد ، خود او را خواهد کشت .

(مادر بابك بانگرانی و سراسیمه وارد میشود .)

مادر بابك كجانسته اید !! جنگ در پای سیلان ، شدت ادامه دارد . بابك و
عبدالله و دو تن از نوادگانم ، در میدانند .

پیر مرد هقان جنگ بین جعفر بن دینار ، معروف به جعفر خیاط و ایساخ ترك ،
مطبخ سالار خلیفه ، با بابك شدت ادامه دارد .

پیر مرد هقان خلیفه هر روز ، سپاهی تازه به جنگ ما میفرستد .

(بابك و عبدالله ، وارد میشوند ، خیلی خوشحال و
سرحال اند)

بابك معتم کارش به جایی رسیده که درزی و طبخ خویش را بیچنگ مامی -

فرستد ؛ دیگر برای او کس نمانده !! عبدالله ؛ برادرم . آن درمهار این
همه به تساوی بخش کن . از خرس موئی غنیمت است

عبدالله (به مادرش) خلیفه ، با ایساخ سردار خود ، سی هزار هزار درم فرستاده
بود ، تا به افشین رساند ، جزئی از آن به چنگ ما افتاد .

(همه جمعیت ، و فریاد استغاثه مردی از بیرون بلند
است)

بابك (عبدالله ،) برو به همه یاد آور شو که با سراسیمه خوشفتاری شود .
پیر مرد هقان چگونه خوشفتاری شود ؟ آنها تمام فرزندان ما را کشته اند و ما را

به خاک سپاه نشاندند.

بابك آنهاييگناهند. آنهاچه گناهي دارند. آنها را نيز كسان ديگر به خاك مزلت نشانده.

صدا (از بيرون) ايها الاخير، الامان! الامان!

بابك (بالحن آمرانه) آن اسير را نكشيد.

صدا (از بيرون) آخر سردار، او پدر ما را كشته است

بابك با اين حال، او اكنون در دست ما اسير است، واز او به شماچه - آزار است؟

(هرمزان باقيافه خندان وارد ميشود. او از چيه جنگ بازگشته)

هرمزان معتمضم ده خروار خسك آهني - از اين خارهاي سه پهلويكي از خانه ها را نشان ميدهد (باكاروان ايناخ فرستاده بود تا هرجائي كه سپاه افشين فرود آيد، در پيرامون لشكر پيرا كند، تا از شب خون بابك در امان باشد. (ميخندد) سم اسبهاي راهوار ما، خسك را چون خار بيمقدار مي پندارد. هرمزان، مانده سپاه جعفر بن دينار را تعقيب كن. آنها در راههاي كوهستان درمي مانند.

هرمزان ديگر از سپاه او كس نمانده

بابك با اين حال از بيروزي غره نبايد شد.

هرمزان ما پيروزيم.

(آدين، با گشاده روئي وارد ميشود.)

بابك (با خوشحالي) آدين، تلافی قتل ناجوانمردانه طرخان را، خوب سرايتاخ درآوردی!

(مرد ترسا با سرو وضع مرتب و شاد و خندان با مقدارى هدايا براى بابك وارد ميشود.)

(به مرد ترسا) آها، آمدی. پيغام ما را به امپراطور روم دادی؟
عبدالله، تو بهتر ميدانى كه ما با روميان همسايه وهم مرزيم، و از طرفي داراي دشمن مشتركيم، از اينرو به يك همكاري و اتحاد ناگزيريم.
(به مرد ترسا) به قيصر روم ميخواستى بگوئى كه خليفه تمام سر كردگان را در نيز ديا ما از دست داده و اكنون كارش بيچائي رسيده كه درزي و طباخ خود را به جنگ مامى فرستد. و بگو كه زمان آن رسيده،

که تونیز اگر خواهی، خروج توانی کرد .
مرد ترسا (هدایا را به بابک با احترام تقدیم میکند) آری، دادم، این هم هدایای
میخائیل امپراطور روم و پسرش ثئوفیل.

بابک تصمیم امپراطور چه بود؟
مرد ترسا امپراطور، باز رسولانی نزد شما روانه میکند .
بابک سپاه او تا کجا آمده

مرد ترسا ملک روم ، خود با هفتاد هزار سپاهی ، اکنون بسوی شما پیش می آیند .
آنها به «طرسوس» شدند . چون آنجا حصار سخت بود . از آنجا
به شهر «ژبطره» در آمدند .

(همه سخت خوشحالند .)

بابک (با صدای رسا) آذین ، هر زمان ، روشنگ ، عبدالله ، فرصت را غنیمت
شمارید . دشمن خسته و زخم خورده و از هم گسیخته و در حال گریز
است . برویم به او امان ندهیم .

(همه به دنبال بابک با طرف در خروجی حرکت میکنند .
از بیرون صدای دستجمعی گروهی از دختران قلعه بد ،
شنیده میشود . بابک می ایستد ، بعد همگی به دقت گوش
میدهند)

صدا (از بیرون) : از ختلان آمدیه ،
بروتباه آمدیه ،
آباره باز آمدیه ،
خشک و نزار آمدیه .

بابک (رو به حاضرین با خوشحالی) ، خواهران ما ، سرود پارسیان آن زمان
را ، بهنگام فرادو گریز تازیان ، در نبرد با ختلان ، زمزمه میکنند و
از نوزنده میکنند .

(سرود بار دیگر تکرار میشود .)

مادر بابک (با خوشحالی - درگوشی به پیر مرد دهقان) ختلان کیجاست ؟
پیر مرد دهقان (آهسته) خاکی است از بدخشان ، نزدیک سمرقند ، در آنسوی
آمو . آبادان ، با کشت فراوان و اسبهای نیکو و کانهای سرشار
سیم و زر در آن .

(باصدای بلند به حضار) بسیار ایجا و مناسب حال آمده : با این شکست‌های افشین و ایتاخ و بوغای کبیر و جعفر بن دینار.

(مکث)

راستی، یاران، بهتر آن نیست که امروز جشن سالانه خود را برگزار کنیم، تا به آوردگاه، اندر شویم ؟

پیرمرد دهقان چرا بهتر نیست ! این جشن سالانه ماست : رسم و آئین ماست .
(بابانگ رسا) پس دامشگران ، خنیاگران ، بنوازید و روح باربدو نکیسارا، دردژما، از نوزنده کنید. چراغها را بکشید . بابك

(چراغها، خاموش میشود . غریبشادی از جمعیت بسر میخیزد. آوای نای و چنگ و رباب ، گوش فلک را کر میکند .)

دژبدا آذین به بندید. همه شیر زنان ، و شیر مردان ، شما که در روز رزم سر آمد همگنانید، بهنگام بزم ، نیز بر همه سر باشید . همه به نشاط در آئید. بز نید، برقصید، شادی کنید. و چنگ چغانه و رودونای و رباب را به فغان در آید ، و شراب خلر شیراز را بر آن مزید کنید.

تابلوی چهارم

ادریز. سال ۲۲۲ هجری قمری . حصار بندر محاصره دشمن. روشنگ از فراز کنگره قلعه، به چشم انداز افق چشم دوخته، سراپا مجذوب است . هیربد، برسکوئی تکیه داده و در اندیشه است..

روشنگ (به افق چشم دوخته) این ابرهای سپید گریز پاک جامیر وند؟ دختران دریا با جامه های سپید پریان ، آهنگ کج دارند ؟ (بابانگ رسا) از دامنه سیلان بالا گیرید ، تا این ستیغ های بلند ، شمارا بارور سازند و بزایانند . و از برکت نوزاد باران ، کشته دهقان بارور گردد و زندگی شکوفان .

هیربد (آهسته با خودش) گیرم که بارور شد، مارا چه سود: که کشته مارا دیگری خواهد دروید .

روشنگ (باشوق) نگاه کن ، هیربد ، سپیده دمید ! صبح سرزرد! آفتاب بر کنگره نشسته!

هیربد (بلند شده باشوق از محل روشنگ به افق مشرق چشم می دوزد) چه زیباست ! چه دلگشا و فرح فراست .

روشنگ ما پیش از دیگران ستایشگر جهان بالا بوده ایم . چه چیز دل انگیز تر از آسمان و مهر و ماه تواند بود . چه چیز را با خود طبیعت برابر توان

شمرده؟ دریاها بوجود آورنده ابرها، و ابرها پدیدآورنده بارانها، و بارانها جوشاننده چشمهها و سیراب کننده کام تشنه جلگهها، و جلگهها پرورش دهنده گیاهها و آدمیان و چارپایان، و خورشید، گرمابخش همگان.

(با بك، به اتفاق هر زمان و پشت سر آنها آذین وارد میشود.
خیلی خسته و گرفته اند.)

هر زمان (به روشك) سپاه افشین به يك فرسنگی دژبذ رسیده. بسیاری از قوای دشمن در اثر سرما و گرسنگی و دشواری راهها، مرده اند و لاشه هایشان، تمام تنگه ها و دره ها را پوشانید، و بوی عفونت آن همه جازا گرفته است.

روشك (با حیرت همانطور که به افق چشم دوخته) آه! نگاه کنید! لاشخورها در پهنه آسمان، چه غوغائی پیا کرده اند!
(با با بك، با ناراحتی قدم میزند.)

هر زمان (به روشك آهسته) افشین از مردم سر راه - ترك و تازی و پارسی، هر چه توانسته، بزور و یا به زر، با خود آورده است.
این دره ها و تپه مهورها، از انبوه سپاه، سیاه است. اکنون این سپاه گرسنه است. او ماههاست که در پای سیلان است. و روزهاست که در این تنگه درگیر است. قحطی و گرسنگی، چون برگ خزان، از چارپایان و افرادش بزمین میریزد!

با بك (سخت منقلب شده بالحن جدی) من چگونه میتوانم به بینم که کسی از گرسنگی و تشنگی بمیرد - حتی اگر دشمن من باشد؟!
(بالحن آمرانه - به هر زمان) بروید در انبارها را بگشایید و آنچه هست، از خروارها، سبزی و کوزه ماست و دوغ و تره بار و بره شیر مست، با خیار و بادرنگه و سبزه و علوفه... برای افشین ببرید. و بگوئید که شامی همان مائید و ده روز است که بدین راه ناخوش و درشت می آئید و دانم که خوردنی نیافته اید و ما را در حصار بد، جز این قدر چیز دیگر نبود.

(هر زمان در اجرای فرمان با بك بطرف در خروجی میرود.
مرد ترسناک با ناراحتی وارد میشود.)

مرد ترسا (به بابك با ناراحتی) قیصر روم که با هفتاد هزار سپاه بیاری شمامی آمد ، چون خبر رسید که معتصم با سپاه بسیار آهنگ مملک روم دارد ، به قلمرو خود بازگشت .

(بابك ، با ناراحتی توأم با بی نیازی، سرش را بزیر می اندازد .)

آذین (بطرف هر زمان میدود. با تندى بازوى اورا میگیرد .) این چه کاریست!؟ حصار در محاصره است! دشمن پشت دروازه است. تمام زنان و فرزندان من اسیر دشمن اند. ما نخواهیم گذاشت . آذین، متوجه باش چه میکنی! فرمانده دژ بنمنم . بابك

(آذین جامی خورد .)

آذین (آهسته به هیربد) من با دشمن در میدان کارزار بودم ، زنان و فرزندان خود را به جای امن و استوار گذاشته بودم. افشین حمله کرد: ظفر بن عبدالله را فرستاد به جایگاه آنان دست یافت و همه را برده کرد و برای افشین فرستاد و او هم همه را به دربار و حرمسرای معتصم روانه میکند . (اشکش را پاک میکند .) این چه کاریست که بابك میکند ؟ بگذار از گرسنگی بمیرند !

مادر بابك آذین بگذار به آنها كمك شود . (با ذوق زده گئی به بابك) پس بین تو و افشین آشتی افتاد ؟ ما با کسی سر جنگ نداریم .

بابك چرا داریم . (مکت) آذین تو مرد شجاعی هستی . تو را داناتر از آن میدانستم . از گرسنگی جان دادن يك موجود ، چیزی ، و جنگ ، چیزی دیگر است .

هر زمان (به بابك) پس چه کار کنیم ؟ تکلیف چیست ؟ همان که گفتیم . بابك

(هر زمان خارج میشود)

هیربد (با انبساط خاطر . آهسته با خود راز و نیاز دارد) آیا روزگار گذشته فرا خواهد رسید؟ هم اکنون پادشاهان کرمان و سیستان ، چون شب فرارسد ، افراد خانواده گردهم می آیند و روزهای خوش گذشته را با حسرت یاد می کنند . دلها به جوش و خروش می آید ...

تابلوی پنجم

[دزبند سال ۲۲۲ هجری . مادر بابلک دور و برخود
میکردد. نگران است. روشنگ از فراز برج بند، به صحنه
جنگ، چشم دوخته. صدای چکاچاک شمشیر و شیهه اسبان
و سم اسقوران، از فاصله دور، بگوش میرسد. سحرگاه
است.]

روشنک دارند می آیند. جعفر بن دینار از یک سو، و ابودلف عجلی از دیگر
سو به حصار بند نزدیک میشوند. جنگ پشت دیوار قلعه بشدت
ادامه دارد.

(تعدادی سنگ و تیر بداخل می افتد . پیرمرد دهقان
سراسیمه وارد میشود .)

پیرمرد دهقان دشمن بی مهابامی جنگند. افشین یک بدره زر به جعفر ویلی به ابودلف
داده تا بین مزدوران خود تقسیم کند، (روشنگ را به جلوی در می برد) .
بیایید به ببینید که شرابداران افشین، خمهای شراب را به آوردگاه
آورده اند و به عساکر ترك و تازی دارند میخورانند تا آنها را چون
شتر مست، روانه میدان کنند.

(آذین، دم در با کسی که دیده نمیشود با شمشیر می جنگد.
تا او را از پای در می آورد.)

روشنك (بالحن آمرانه) آذین ، مانده خشك‌ها را هر چه زودتر بر سر گذار
ریز تا از هجوم دشمن بهیشت قلعه درامان باشیم .

آذین (از کار دشمن فارغ شده) خشك‌ها ، تمام شده . (باناراحتی) اینهارا
می بایست گذاشت ، تا از گرسنگی بمیرند .
کمک به اینها ، ترحم بر پلنگ تیز دندان است .

روشنك (باتندی) آذین ، اکنون هنگام این گفتگوها نیست . (ومیرود از
بالای باروی حصار ، به میدان نبرد چشم میدوزد)

آذین (با تمسخر) افشین راهم که دیدی جلوی چشم آنهمه افراد گرسنه ،

تمام آن خوردنی‌ها را پس فرستاد و پیغام داد که : « ما را خوردنی بکار نیست
و دانم که تو این کار بدان کردی تا سپاهیان ما را شماره کنی . در این
سپاه سی هزار مرد جنگی است و با امیر المومنین سیصد هزار مسلمانند که
همه با او یکدلند و تایکتن از ایشان زنده اند از جنگ تو باز نمیگردند .
اکنون تو بهتر دانی ، خواهی بز نهار آئی و خواهی جنگ کنی . »

روشنك توجه فکر میکنی ؟

آذین ما جنگ می کنیم .

روشنك (از فراز باروی قلعه) آذین ، درهای قلعه را محکم کنید . تا دشمن

رخنه نکند . آنها مثل مور و ملخ از هر طرف سرازیر شده اند .

پیر مرد دهقان (از بالای برج قلعه) این محمد بن بعیث ، نیز با افشین است . او که

عصمت را میهمان کرد و همه را سر سفره گردن زد

(صدای زدن طبل و بانك الله اكبر : از فاصله دور آهسته

بگوش میرسد .)

اینها تیر اندازان و سنگ اندازان و قلعه کوبان محمد بن خالد اند . با علم

سیاه بطرف قلعه می آیند .

(آذین با شتاب ، بیرون میرود .)

مادر بانك این مزدوران ، سپاه خلیفه چه اذول و جان می جنگند !

پیر مرد دهقان آنها انگیزه های فراوان دارند . کلیه عساکر ترك و تازی که در غزوات

شرکت دارند ، بسوای مقرری که از بیت المال دارند ، چهارخمس از

کل غنائمی را که از اموال منقول مردم بچنگ می آورند ، می برند ،

و این غیر از زن و خواسته است که درخفا بچنگ می آورند .

روشنك از امرای ترك ، اشناس و بوغسا نیز در سپاه افشین اند .

(عبدالله، دم دروازه بابك نفر با شمشیر می جنگد. قیافه او شبیه ابودلف عجللی است.)

مادر بابك (خوررا کنار می کشد) آمدند!

روشنك این ابودلف عجللی نیست ؟ چه سر سخنانه می جنگد! چه با حرارت و با ایمان ! او برای حفظ دین این چنین می جنگد ؟

پیر مرد دهقان نه! نه! ابودلف برای حفظ تیولهای خود که خلیفه به او بخشیده می جنگد.

او آنقدر بدین املاک دل بسته است که حتی تیولهایش را مانند برج و کرج ابودلف بر سر راه اکباتا نه به سپاهان، و زرا ابودلف و زر معقل، در سرزمین لالستان، بنام خود و پسرانش عیسی و معقل کرده، که پیوسته در خاندان او بیجاماند .

(بابك، شتابزده، وارد میشود.)

بابك آذین، تمام سپاه را برگیر ، و زیر آن کوه ، در گدازه های تنگ دره پنهان شو و آنجا به کمین بنشین، تا ما اینها را پای قلعه سرگرم کنیم و شب هنگام، دوباره به آنها شبیخون زنیم.

آذین (با صدای بلند از بالای سکو افراد را فرا میخواند) همه در زمندگان و مدافعان قلعه، آماده باشید، بفرمان بابك حرکت میکنیم .

(بطرف در خروجی می رود.)

بابك آذین، پسران من نیز، هر دو با تو خواهند بود .

مادر بابك (با ناراحتی) نه، آنها را به جنگ نفرست ؟

بابك آذین، با پسران من چه تفاوت دارد. وضع مادر خطر است. همه باید بیجنگند. حتی مادران .

مادر بابك من حاضرم. اگر ممکن است مرا بجای آنها نفرست. (به بابك) از پسر عبدالله، چه خبر؟

(از بیرون صدای چکاچاك شمشیر و شیهه اسپان و بانگ طبل بلند است)

بابك (با تاسم) همه جوانان پسر تو هستند، چرا از آنها خبر نمیگیری؟

(آمرانه) آذین، دفاع قلعه بامن . هم اکنون، هفت هزار تن -
مانده مدافعان دژ بندر ابردار، و برون شو .
(به برج و باروی قلعه اشاره میکند) این دیوارهای استوان، خود از
خود دفاع میکنند .
شتاب کن .

(آذین، خارج میشود.)

تابلوی ششم

[دژبذ. بسال ۲۲۲ هجری. عبدالله شتابزده بچپ و راست
میدود. هیر بددر گوشه ای کز کرده .]

عیدالله دژبذ، بی دفاع مانده، تمام رزمندگان قلعه که با آذین رفته اند، به
محاصره افشین افتاده اند. دشمن به حیلہ متوسل شده. بین ما
جاسوس است.

(پیرمرد دهقان وارد میشود. هر زمان از فراز باروی
قلعه، به بیرون تیر می اندازد. همه جمعیت از بیرون
بلند است.)

پیرمرد دهقان به ما خیانت کرده اند. به افشین خبر داده اند که بارفتن آذین، در قلعه
کس نمانده و بابک تنها مانده است.

(بابک در گوشه صحنه، از فراز برج قلعه به دشمن تیر
می اندازد.)

بابک عبدالله، با مانده سپاه ماحرکت کن. آذین به محاصره افشین افتاده. قطعاً
جاسوسان به افشین خبر داده اند که بابک همه مدافعان قلعه را با آذین
روان کرده و با او کس نمانده، که عمده قوای خود را متوجه آذین کرده،
تا بعد به دژ پورش آورد.

پیرمرد دهقان (به بابک) سردار، از ما چه ساخته است ؟

بابك

(به پیر مرد دهقان) برو به هر زمان خبر ده تاددهای پشت دژ را استوار
به بندد .

(پیر مرد دهقان خارج میشود .)

(به عبدالله) من میدانم که افشین ، چند هزار پیاده تیرانداز از
پیش در کمینگاه گماشته و خود با چند لشکر بفرماندهی جعفر بن خیاط
و بشیر ترکی از فرغانه و احمد بن خلیل و محمد بن خالد ، آذین را
در محاصره گرفته اند .

(سکوت)

بیانگاه کن پایداری آذین درهم شکسته شده ، و افشین شمشیر در میان
یاران مانده .

پیر مرد دهقان (صدایش اردور شنیده میشود .) مگر از روی نقش من عبور کنید .

(همه جمعیت بلند است بعد صدای چکاچاک شمشیر .)

بابك بايك خيز به پشت حصار مي پرد .

(صدایش از بیرون شنیده میشود .) اورا کشتید . پس بگیر سزایت را !

بابك

(صدای ضربه شمشیر بابك . و بعد صدای آخ . آخ .)

(به افق چشم دوخته) افشین تیغ در میان یاران مانده . چپاولگران
ترك و تازی ، و نومسلمانان مزدور پارسی ، مانده سپاه آذین را دارند
می کشند . برادرزاده هایم نیز در آن میان اند . چگونه تحمل کنم .
من هم میروم .

عبدالله

(با تصمیمی راسخ بطرف در خروجی می رود .)

اما کی از دژ دفاع کند؟ (و بر می گردد .) سقوط دژ ، سقوط
ماست .

(بابك در حالی که کشته پیر مرد دهقان را بدوش می کشد ،

وارد شده . از در دیگر خارج میشود . عبدالله با تأثر . توام با

خشم به جسد او خیره مانده . مادر بابك وارد میشود .)

(با بغض در گلو . به عبدالله) پسر من ، به برادرت بگو از خلیفه
زینهار بخواهد .

مادر بابك

عبدالله (باتندی) چندینهای !!
 مادر بابك (خشم آلود) آخر کشته میشود
 عبدالله (بساخنده استهزاء آمیز) کشته میشود! کشته میشود!
 مردن سرانجام همه ماست . پس چه بهتر که در این راه راست .
 بابك (صدایش از بیرون شنیده میشود) هر زمان ، منجنیق ها را بیای باروها
 آورده اند . همه به بام شوید ، سنگ ها را سازید .
 مادر بابك در این سه ساله جقدر شیخون به سپاه افشین زدید! چه اندازه ازدو طرف
 کشته شد . و سرانجام چه کردید ؟
 عبدالله همین که بیست سال است این مرزوبوم را حفظ کردیم ، بهترین کاریست
 که کردیم .
 مادر بابك (ساطعانه) ماهم دلمان را به این خوش کنیم !

(قسمتی از دیوار قلعه فرو می ریزد . سنگ بزرگی به کنار
 مادر بابك می افتد . او سخت جامی خورد . و بلافاصله سنگ را
 برداشته بطرف دروازه قلعه میدود . عبدالله بایک خیز او را
 از پشت ، دم در میگیرد . بابك سر می رسد .)
 بابك نه ! نه ! عبدالله مادرمان را به جای امنی در پشت قلعه
 برسان .

مادر بابك حالا که همه رفته اند ، چرا نمیگذارند من هم بروم . من نمیتوانم
 شاهد مرگ شما باشم .

عبدالله نه ! نه ! تو طعمه خوبی در دست افشین ، برای بزانو در آوردن
 بابكي

مادر بابك (به بابك) حالا که پسران تو را افشین به گروگان نگاه داشته ا
 بابك (با غرور) نه ، آنها کشته شده اند . آنها در شمار شهدایند . بیانگاه
 کن ، خون دامان سیلان را رنگین کرده .

(عبدالله ، مادرش را بیرون می برد . هیر بد در پای کنگره
 زانو زده دست بدعا برداشته)

هیر بد (به کوه سیلان اشاره میکند) ای سیلان ، تو که به زرتشت ، پسر پورو-
 شسب ، چون کوه طور سینا ، به موسی ، و کوه حرا ، به محمد بن عبدالله ،
 یاری دادی ، و وجود او را مهبط الهام ربانی و اهورائی ساختی ،

اکنون بایک را برای دستگیری ما برانگیز و او را یاری ده ، تا
تا از پس تازیان برآید و دشمن را از خاک ما براند و خرابیها را از نو
آبادان سازد .

(هر زمان ، با جامه پاره و زخم خورده وارد
میشود)

بایک
هر زمان

(بالجن محکم) هر زمان، چه شده؟ روشك كچاست؟
افشین گرداگرد دژ سرگرم كندن خندق است. داوطلبان حجازوشام
و بصره، بامز دوران فرغانه، كه بشیر ترکی ، با خود آورده ، ما را از
هر سو در محاصره گرفته اند . روشك از بالای ضلع غربی حصار ، با
گروهی بسیار، دشمن را تیر باران گرفته .

(بایك از برج قلعه بالا رفته و دشمن را تیر باران
میکند.)

بایک

(با صدای رسا) نگذارید منجنیق ها را به باروی دژ نزدیک کنند. تیرها را
در چله کمان کنید. سنگ ها را از بالای باروها، بر دشمن فرود آرید.
به نفت اندازها و سنگ اندازان دشمن امان ندهید .

(قسمتی از دیوار قلعه فرو میریزد . عبدالله با کسی که دیده
نمیشود گلاویزه شد. چند تیر و جسم شعله ور به داخل قلعه
می افتند هر زمان بدرون آمده آنها را بر می دارد و بسوی
دشمن پرتاب میکند.)

یاران من، ما در محاصره افتاده ایم . سخت بجنگید. از دشمن نهراسید.
هنگامی که دروازه مرگ بروی انسان باز است، تن به هیچگونه خفت
و خواری نیابد داد . بکوشید همت کنید. اینجا مدفن ماست. در حالی
که آنجا در دست تازیان ، مرگ بدتر در انتظار ماست . خون ما از
خون «سندباد» که رنگین تر نیست - او با شصت هزار تن از مردم
غیور، شصت روز پس از قتل ابو مسلم بدست منصور، به خونخواهی او
از نسا بور ، برخاست، و تا آن نفر آخر کشته نشدند، دست از جنگ
نکشیدند .

(از بیرون دژ، طبل و شیپور مهاجمان، به خروش آمده
صدای افشین شنیده میشود :)

افشین

(صدایش را زدور شنیده میشود) داوطلبان بصره بیهوده پیش نروید، گشته میشود. سپاه فرغانه، بجامانید. این دژ استوار است . باید به حیلہ در آن راه یافت.

بابک

هرمزان، مراقب دژ باشید، دشمن بداخل راه نیافته باشد؟ که درهای دژ را از داخل بروی دشمن بگشاید.

هرمزان

چشمیدانم، این روزها، رفت و آمد، به دژ بسیار است. مردم از همه جا از بیم جان بدان پناه می آورند .

بابک

(به جیپوراست میدود.) یاران سخت بجنگید. مرگ هست، و باز گشت نیست. این روزها، همه چشم پارسیان، از همه سوی ایران، از تیسفون و سواد و نهاوند و استخروری و قم و کاشان و سپاهان و سیروان و و ماسیذان و ورسنجان، تا خراسان و سیستان و کرمان و طبرستان واران، به دست شهادت خسته شده: که چه میکنید؟! چه ضرب شصتی به دشمن میزنید!

(روشنک وارد میشود و مرد ترسار که زخم برداشته بدوش میکشد. او را زمین میکندارد و از دیوار قلعه بالا رفته، دشمن را تیر باران میگیرد. عبدالله، دم در سرگرم جنگ است.)

عبدالله

بابک

(به بابک) دژ بند در شرف سقوط است!
(با تا کید به عبدالله) اما سقوط بند، سقوط مان نیست - و دژ بند آخرین آنها نیست
(از باروی قلعه بالا میرود) یاران، برج و باروها را رها نکنید. از مرگ نهراسید.
نهال آزادی را با خون خود آبیاری کنید. از پیروزی دشمن نومید نشوید.

پیروز آنکس است که راستی را پذیرنده است.
آنکس که بازور شمشیر و مکر و فریب و نشر اکاذیب، سر زمینها را بگشاید، بر راستی پیروز نشده است.

(ایناخ، سردار ترک، وارد میشود. هرمزان و عبدالله، از طرفین مراقب او هستند. روشنک با شتاب خسارج میشود.)

(به بابک) رسول افشین اند، عریضه ای دارند.

بابك

(نامه را باغور از دست ایتاخ گرفته ، مرور میکند .) ... واگردانی که بز نهار بیرون آئی ، بیای ، واگردانی که آن جایگاه بایدت بودن ، می باش) (نامه را بطرف ایتاخ دراز میکند .) اینرا نزد خود افشین ببر ، و بر گو که بز نهار شدن تو را شاید ، نهارا را . (یک دفعه متوجه خط نامید میشود با حیرت) این خط پسر من است ! آری ، که در دست ما اسیر است .

ایتاخ

(مکث)

بابك

دستور افشین را ، اوروی کاغذ آورده است . (نامه را پاره کرده بزمین میکوبد و لگدمال میکند .) او نه پسر من است . که اگر پسر من بودی ، به اسیری تن در ندادی !

(با اشاره بابك ، عبدالله و هرمان فرستاده افشین را به بیرون هدایت میکنند هیر بدلیکان لنگان وارد میشود . از ناراحتی می نشینند . از بیرون همه مه بلند است .)
(از بیرون - بطور دستجمعی - مقطع - خیلی بلند) اللهوا کبر! اللهوا کبر!
اللهوا کبر! اللهوا کبر!

صدا

(این صدا ، تا آخر تابلوی ششم ادامه دارد . همه حاضرین بدقت گوش میدهند . روشك و پشت سراو مادر بابك ، بانگرانی و رنگ پریده وارد میشوند .)

بابك

این بانگ تکبیر چیست که مسلمانانرا بهنگام شادبهای بزرگ ، دست میدهد!

روشك

(با صدای لرزان) همسرم ، به ما خیانت شده! دشمن بداخل در راه یافته: چندتازی ، در لباس پارسی ، آن درمخفی را بروی این جماعت بدوی گشودند . و یکباره مثل مور و ملخ سرازیر شدند . اما یاران ماتا پای جان ایستادگی میکنند .

(با صدای بم و ناامیدی زیادی) پسر من از خلیفه زینهار نمیخواهی؟ پسر من با توام؟ پسر من؟ پسر من؟

مادر بابك

(بابك حرف او را ناشنیده میگیرد .)

بابك هرمران، عبدالله، شتاب كنيد، جلوي آن در را بهر قيمتي شده بايد بگيريد . (به آسمان نگاه ميكند .) شب شده اين بسودماست .

(هرمران و عبدالله، با شتاب خارج ميشوند.)

هير بد اي فرهوشي يان- ارواح پاك گذشنگان ، بياييد به بينيد كه بسر بازماندگان شما چه آمده! كه اگز روزگار اسف بار ما را مي دانستيد، ما را هرگز نميزاديد. (دست بدعا برداشته) اي اهورا، ميادا كه دژ بد، چون آتشكده نوش آذر، مدفن بابك باشد! « برات رش ، توراني، زرتشت را كشت، و حالا افشين بابك را!

بابك (از بالاي برج قلعه سر ميكشد) آن دودسياه چيست كه ازا ندرون خانه ها به آسمان برخاسته ؟

مادر بابك (آهسته) كتابها هستند ، توده كرده ، آتش ميزنند .

هير بد (دستهايش را به آسمان بلند كرده- بانگ بر مي دارد .) نه ! نه ! كتابها را آتش نزنيد ! نسوزانيد! نسوزانيد! (بغض در گلويش مي افتد .) اينها امانات گذاشته است .

بابك (به هير بد) نسوزانند، تازيان آتش ميزنند .

هير بد (با بغض) شايد نزدند .

بابك (به هير بد - آهسته) چرا، ميزنند! چرا، ميزنند . اينها دشمن

سوگند خورده كتابند . سعد بن ابي وقاص كه بر كتابخانه مدائن دست يافت، از عمر چاره خواست، و عمر در جواب نوشت كه «اگر در آن اوراق

چيزي هست كه سبب دهنمائي است، با خود كتاب آسماني، ما را بر

آن چه نياز است؟ واگرنه، جز مایه گمراهي نيست، پس عدمش به

وجود است.» پس سعد بن ابي وقاص، جمله آن كتب را به آتش كشيد،

و يابه دجله فروريخت .

روشنك (از فراز باروي قلعه) اي دوستان ، دست نگاهداريد ، كتابها را نسوزانيد .

بابك (با صدای رسا به مردم دژ) كتابها را زير خاك پنهان كنيد . اما اسباب

خانه پرا نا بود سازيد . اين مزدوران افشين، فقط براي غنائم جنگي

مي جنگند، پس بگذاريد ناکام بمانند .

روشنك (به بابك) اگر غنيمت جنگي به چنگشان نيفتد، غنيمت زنده ميگيرند .

مردم را قتل عام ميكنند . زنان را به كنيزي مي برند .

بابك آن كار را كه در هر حال ميكنند، غنائم عظيمي كه هنگام فتح قادسيه و همدان وري و اصفهان و ديگر شهرها، نصيب تازيان شد، آنها را چسوده خور و حريص کرده .

(هر زمان و عيدالله، شتابان وارد ميشوند.)

عبدالله جلوي دروازه گرفته شده، امادشمن از هر طرف سنگ باران و تير باران گرفته. منجنيق ها و قلعه كويها به كار افتاده! و نيزه داران ترك و تازي از طرف يورش آورده :

بابك (بالحن تند به هر زمان) آن دود چيست؟ گفتيم خاموش كنيد، كتابها را نسوزانيد . بس كنيد !

عبدالله (باتندي) چرا نسوزانيم! معدوم نمكنيم! تا آنها بيايند و تف اندازند و لگدمال كنند .

هيريد نه! نمكنيد. اينها يادگار گذشته است . اينها امانات گذشته است .

بابك راست است . راست است . اينها حاصل اندیشه و دانش نسلهاي گذشته است ، كه بدست ما رسيده . ما وظيفه داريم كه بر آن بي افزايم و به آيندگان سپاريم . نه از آن بكاھيم .

(بالحن آمرانه) آتش را خاموش كنيد . كتابها را هر چه زودتر بيزير خاك كنيد . بيزير صخره ها پنهان سايزيد . شايد از قيد حادثه رستند ، و به آيندگان رسيدند .

(عبدالله با سر تصدين نموده، خارج ميشود . قسمتي ديگر

از باروها فرومبيزيد . سنگ انداختن بداخل قلعه شدت

يافته . بانك تكبير و صدهاي چكاچك شمشير بلند است)

هيريد (با خود زمزمه ميكند.) دريغ و درد ! زشتي بربدي ، چيره شد ! آهرمن ، براهودا ، پير و زآمد !!

(دودستش را رويبالا ميگيرد) پس تو اي «زروان» آفريننده زشت و زيبا و اهريمن و اهورامزدا ، چاره ساز !

هر زمان زنان و فرزندان ما دود ز بسيارند ، با آنها چه چاره كنيم ؟
بابك (با شتاب از باروي قلعه بالا ميرود.) مادرا ندیشه همه ايم .

(صدای عده كثيري از دوشيزگان و مادران دژ، كه بطور

دستجمعي سرودي را ميخوانند، بگوش ميرسد . صحنه نيمه

تاريك است .)

صدای (از بیرون) «کی باشد که پیک آید از هندوستان

«که آمد شاه بهرام، از دوده کیان

«کش پیل هست هزار و بر سراسر است پیلان

«که آراسته درفش دارد، به آئین خسروان

«مردی گسیل باید کردن، زیرک تر چمان

«که رود و بگوید به هندوان

«که ما چه دیدیم از دست تازیان

«نه بهتر، نه بمردی، بلکه به افسون و ریشخند

«بستند بستم از مردمان

«زن و خواسته شیرین، باغ و بوستان

«جزیه بر نهادند و پخش کردند بر سران

«بنگر تاجه بدی در افکند این دروغ بگهیان

«که نیست از آن بدتر چیزی بجهان

(همه سکوت کرده و به دقت گوش میدهند.)

خواهران ما، از سر نوشت خود بیمناک اند .

هیر بد

(بانك اللہوا كبر بلندا است . از شیهه آسیان و نعره مردان،

زمین و زمان نه لرزه افتاده . عبدالله وارد میشود . صدای

افشین از پشت دیوار قلعه بگوش میرسد،)

بابك! بابك! زینهار بخواه . من زینهار امیر المؤمنین خلیفه را بخط

و مهر ایشان برای تو میگیرم ، بابك زینهار بخواه .

افشین

(با خوشحالی نسبی) این صدای افشین است . پهای حصار

آمده .

هیر بد

(بابك بی تفاوت سردیوار ایستاده . روشك و هر زمان ،

روی بر میگردد اند . مادر بابك بانكاه ملتسمانه بابك را

دنبال میکند . عبدالله گوئی از بابك انتظار پاسخ موافق

دارد .)

(از پشت دیوار) بابك تو در محاصره ای ، بدام افتاده ای ، زینهار بخواه .

والا فرمان قتل عام میدهم . زینهار ، نمیخواهی ؟

افشین

(بابك سكوت ميكنند. تيري را كه بسويش پرتاب شده، با دست ميگيرد.)

عبداللہ (با صدای بلند به افشين. از داخل قلعه) تو زنهار بيگير.

(بابك بلافاصله از روی دیوار قلعه بزیر می آید و بسا ناراحتی قدم ميزند.)

افشين بابك، تو زنهار است. اگر اين سخن كه اكنون گفتي، پيش از اين گفته بودي، به بودي، و امروز نيز بهتر از فردا. مازنهار خليفه خواهيم.

عبداللہ افشين زينهار او آورم، بخط و مہراو. وليكن مرا گروي بده، تا من صير كنم و به خليفه نامه كنم و زينهار نامه تو بخواهم.

بابك (با ناراحتی و صدای بم) گروگان من، پسر مہتر من است، كه با آذين است و آنجا در بند و يادر رزم است. او را بتو دهم.

افشين (با صدای بسيار بلند) بوغای كبير، ايتاخ، جنگ دامثوقف سازيد. زودتر كس فرستيد تا جعفر بن دينار و بشير تركي و محمد بن خالد و احمد بن خليل، پيش از اين با سپاه آذين جنگ نكنند. (سرو صدای صحنه نبرد ناگهان تخفيف ميگيرد.)

اشناس (صدایش از پشت صحنه شنیده میشود.) آذين كشته شده و سپاه او رويه هزيمت نهاده و هزيمتبان را دارند مي كشد.

افشين نه، ديگر نكشيد و هر كرا بتوانيد اسير كنند. دو پسر بابك آنجايند. ايشانرا مكشيد و اسير كنيد، كه بابك زينهار ميخواهد. مبادا كه چون پسرش را بكشيد، پشيمان شود، و دوباره از در لجاج و عناد در آيد.

تابلوی هفتم

[دژبند. همان روز شب هنگام. بابك و روشك و مادر بابك
و عبدالله و هرمان و هیربند، حضور دارند. میدان جنگ
خاموش است. صحنه در تاریکی فرورفته.]

یاران، زنهار خلیفه همه مکر و فریب است : اگر او قصد جان ما را
نداشت، بیاچه کار داشت ؟

دوستان ، شما که تادم مرگ برای رهائی مردم ایران شهر ، همگام
ما بوده اید ، بدانید که دژ بند در شرف سقوط است . اگر بمانیم کشته می شویم ،
و اگر بگریزیم ، چه بسا از مهلکه برهیم و آتشی را که در اینجا به خاموشی
گرائیده ، در جایی دیگر ازین پهن دشت ، از نو بر افروزیم ، و درفش
کاوایانی را همچنان بر افراشته نگاه داریم .

(با صدای رسا) برخیزید ، همه جامه بازگازانان و کوچ نشینان
ببرکنیم ، و از دهلیز دیگر ، دژ را ترك گوئیم . برخیزید ! شتاب کنید .
تادشمن در خواب غفلت است .

(بغض در گلوئی روشك میترسد صدای حق گریه او بلند

است ، بابك در فکر فرورفته .)

اما ، نه آنه ! تمام خواهران و برادران مادر حصارند ! همه پای رفتن ندارند !
از جوانمردی بدور است .

اگر همه باید بمانند ، ما هم میمانیم . ما سوگند خورده ایم ، که در تنگی

هیر بد

و فراخی، یارویاورهم باشیم .
بابك! آخر توبه سوای مائی . تو امید پارسیانی ، باید بمانی . نباید
کشته شوی !

بابك

(روبه حاضران) مگذارید، شمله‌ای که از پس دو قرن سکوت ازین
ماتم سرا، زبانه کشیده، خاموش شود .
مادربند جان خود نیستم .

هیر بد

اما جان مردم ، با جان تو پیوند دارد .

عبداللّه

(با تندى) آخر کینه‌ای که تازیان از تو دارند، باد گران ندارند .

بابك

چند کس با من روانه خواهند شد؟

هیر بد

دختران تونیز با تو خواهند بود

بابك

(معترضانه) نه، اگر بنا باشد همه خواهران مادردژ بمانند، دختران

من هم باید بمانند .

هیر بد

(با لحن تند) آنها را به کنیزی به حرم سرای خلیفه میفرستند!

بابك

هر سر نوشتی، برای همه است، برای آنها نیز هست .

نه، دختران من باید همین جا بمانند .

عبداللّه

چون دوبرادرشان که در پشت حصار مانده اند .

بابك

اسم برادر مهتر را نیاور . پسری که نامه دشمن را ...

من تنها، برادر و مادر و زنم را با هر مزان، و هر کس دیگر که خواهد،

بهمراه خواهم برد . چون راه پر خطر است :

گرداگرد دژ، دشمن در کمین است و تاریکی و سرما و کوهستان، در

پیش است . اما بابك را از اینها نه باك است!؟ همه زود جامه‌های خود را

عوض کنید . آماده باشید، اذرم مخفی، خارج می‌شویم .

(همه حاضرین، جز هیر بد، بسرعت تغییر لباس میدهند .

بابك، ضمن تغییر لباس، اطراف قلعه می‌گردد و باد زبند،

وداع می‌گوید .)

روشنك

بدرود، ای حصار بزد، نام تو را آیندگان به خاطر خواهند سپرد .

(آهسته با خودش) و نام تو ای بابك، در تاریخ مبارزات رهایی بخش

این سامان، جاویدان خواهد ماند . همچون نام جاویدان پسر شهرك،

وزرتشت پسر زورشب، و مزدك پسر بامداد ، و حمزه پسر آذرك ، و

بومسلم‌ها ، و بهافریدها ، و سندیادها ، و استاذسیس‌ها ، و هشام‌ها ، و

مازیارها و ...

(همه صحنه را ترك ميکنند. صحنه در سکوت عمیقی فرو رفته . شب است .)

(سکوت)

(از بیرون - دستجمعی) ایها الناس ، پنج سوار از این گدار بیرون آمدند ، و بتاخت رفتند . از ایشان سه مرد و دوزن بودند و ماندانستیم که ایشان که بودند .

صدا

(صدایش از بیرون شنیده میشود .) هر دم ، چه نشسته اید ، که بابك گریخته است !!

افشین

(یکباره از بیرون همه مهاجمین بلند میشوند . بعد از آن تکبیر الله و اکبر ... نفت اندازان و سنگ اندازان و قلمه کوبان ، حصار را زیر گبار گرفته اند . دروازه قلعه فرو میریزد ، افشین و پشت سرا و ابودلف عجلای سردار عرب و ایطاق و بوغای کبیر سرداران ترك همراه افشین سراسیمه وارد میشوند .)

(بی اختیار نعره میزنند .) دوباره سبلان به کدام سوراخ خزیده ؟
این مادهقت خط دوباره چه جادویی کرده ؟

افشین

(همراهان افشین و مزدوران چپاولگر ، به در و دیوار می پزند . میزنند ، خورد میکنند ، به آتش میکشند ، و غنائم ارزنده را با خود می برند . صدای چیغ و شیون زنان ، از قسمت های دیگر درز ، بلند است .)

ابودلف ، بروید شتاب کنید -

(بر بالای بار و رفته بانگ بر میدارد .) یا محمد بن خالد ، احمد بن خلیل ، ابوالمظفر کثیر ، دروازه های حصار را ببندید .

ابودلف

ایطاق ، بوغای کبیر ، همه جا را با زرسی کنید . بگیرید ، ببندید ، شکنجه دهید ، بابك را بیابید

افشین

(با خودش) محمد بن بعثت که جارقته است ؟
ایطاق ، به پسر بعثت بگوئید ، سر گردنه را بگیرد .

ایطاق

افشین

(ایطاق خارج میشود . بانگ مقطع الله و اکبر ، و همه جمعیت از بیرون بلند است .)

بوغای کبیر (از دیوار حصار بانگ بر میدارد) جعفر بن دینار، با آسواران تیر انداز،
از آن راه بتازید ،

افشین (دیوانه وار بچپ و راست میدود.) من سه سال است که در پای سیلان، خون
دل میخورم. هزارهاتن از لشکریان من از سرما و دشواری راه و
شیخونهای مکرر بایک مرده یا کشته شده اند .

(با بانگ رسا) همه جا را بگردید! مرده یا زنده او را بدست آرید! قلمه
را با خاک یکسان کنید!

افشین ای ابودلف عجلی، ما اگر دست خالی به بغداد برویم، کار همه ما
ساخته است .

نمیگویند که تو با بایک ساخته ای ؟

ابودلف عجلی (با نظر سوء عطن به افشین نگاه میکند.) ای افشین، از هم اکنون این سوء
ظن در میان سرداران عرب قوت گرفته.

افشین (با ختم) ای ابودلف، جنگ تمام نشده، تو دم از سوء ظن میزنی!

هر چه زودتر به کمک ایماخ و جعفر بن دینار بشتابید .

(با بانگ رسا) گردنه ها را بگیرید! دره ها را سد کنید .

از ارس رود واران بگذرید ، و به ارمستان شوید -

تمام بیشه ها و درختستانها را بگردید!

بر سر تمام راهها، از افراد خود بگمارید! و راه فرار بر او به بندید ،
عجله کنید!

(ابودلف عجلی. با اکراه و از روی ترس خارج میشود.)

(با صدای بلند) منشی ما کجاست؟ شاپورا! شاپورا!

(از بیرون حصار پاسخ میدهد) بلی، حضرت امیر؟

شاپور

افشین

(بالحن آمرانه) هر چه زودتر، به تمام حکام شهرها و ولایات اراک و

بیلقان و آذربایجان و ارمستان، و همه بطریقهای آن سامان، و کوتوالان

دژها و دهقانان سر راه، نامه نویسی و از جانب ما متذکر شوید، که

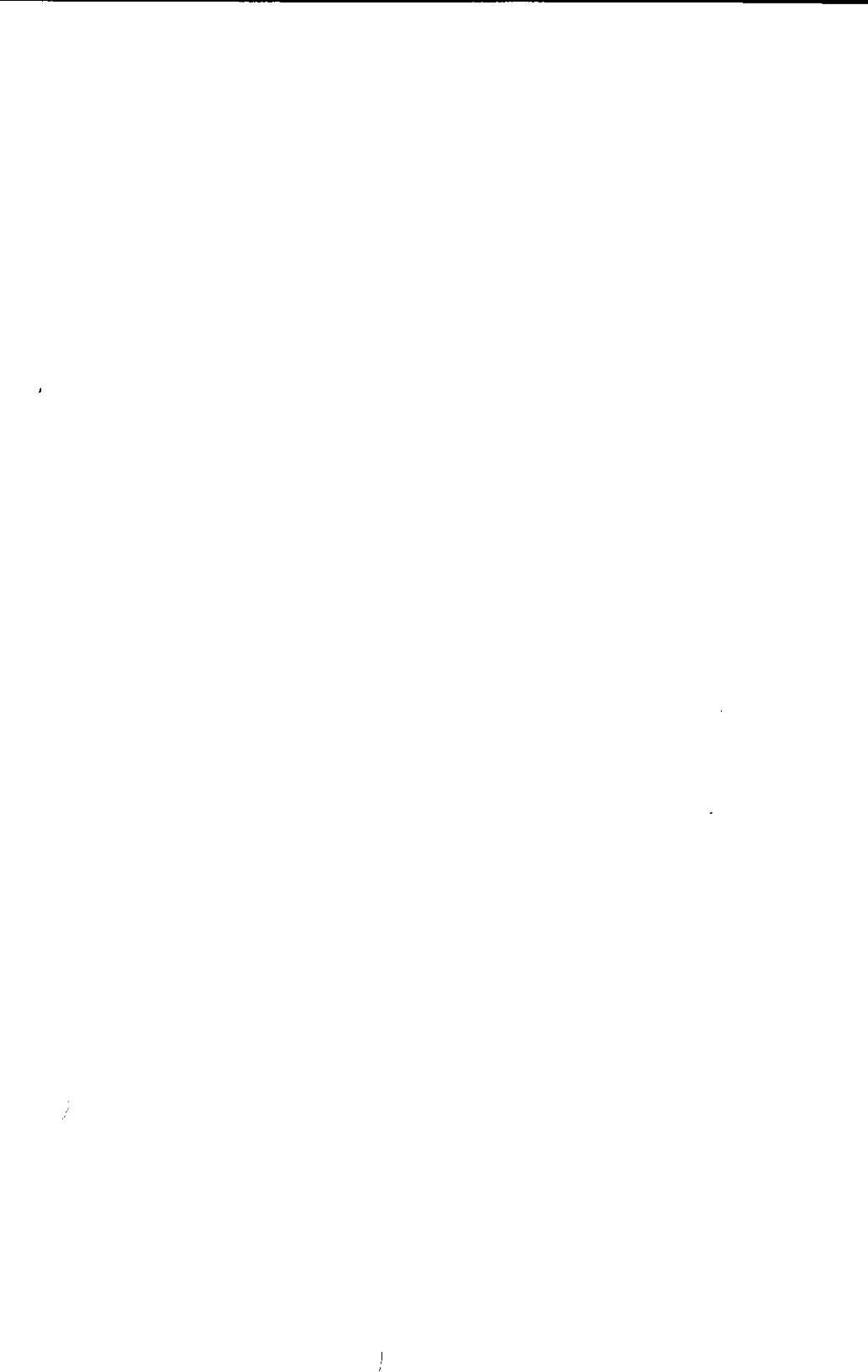
هر که مرده و زنده بایک زایابد، صد هزار درم، پاداش دارد. بیرون

از آنچه از خلیفه اسلام، خلعت دارد .

(افشین شتابزده بطرف درخروجی میرود . به اطراف
خود مینگرد .)

زودتر ، زودتر ، عجله کنید !
این روباه مکار بیکار نخواهد نشست .
فردا از جای دیگر سر بلند خواهد کرد !

(افشین ، پشت سراو ، یوغای کبیر ، خارج میشوند .)



پرده چهارم

تابلوی اول

[کنار بر که آبی در ارمنستان - آنسوی ارس رود واران .
از مناطق تحت نفوذ سهل بن سبط از امرای ارمن . بامدادان .
بسال ۲۲۲ هجری قمری . بابک . به اتفاق روشنگ و مادرش
و عبدالله و هر زمان نزدیک میشوند . خیلی خسته اند
سراپایشان به خاک و خار و خشک ، آلوده است .]

بیائید در این سرچشمه ، لختی بیاسائیم ورنج راه را از تن بزدائیم .

بابک

(مکت)

هواسر داست

(همه کنار بر که دراز میکشند . لحظه ای بعد روشنگ و
مادر بابک ، دور میشوند.)

(باخستگی) ما آذرآبادگان را پشت سر گذاشتیم . ازاران و ارس رود
هم گذشتیم . و اکنون در ارمنستانیم . آگاه باشید که خود را به کسی
ننمایانید . (باطمینان خاطر) عبدالله ، من و جب به وجب این خاک را
می شناسم - این خاک زرخیز ، و بلاخیز .

بابک

اینجا باید منطقه نفوذ پرسنباط، فرزند آشوت، بنیادگذار سلسله پاگراتی باشد!

(سکوت)

این امرای ارانی و ارمنی، بدآمهای نیستند. البته آنکه از هر حیث محل اعتماد باشند. تنها عیب بزرگشان آنست که محافظه کارند. سعی میکنند، کاری نکنند که مورد قهر و غضب حکومت بنیاد باشند. بهمین جهت از زمان استیلای تازیان بر این خطه، خاندانهای شاهی ارانی و ارمنی از میان رفت، و اغلب آنان بصورت دست نشاندهگان خلیفه، مقام و عنوان سابق خود را کم و بیش حفظ کردند، و از پیشامدها بسود خود بهره گرفتند. و اختلاف دیرینه ما، با آنها نیز از همین جاست.

(روشنگ و مادر بابک، با مقداری همزم وارد شده،
آتش می افروزند)

عبدالله خیلی راه آمدیم،

بابک (بابشاست خاطر) روشنگ، از خوردنی چه مانده؟

(روشنگ با خورشوئی سفره را می گسترده.)

بابک این کافی نیست، قوت بدن، به قوت بدن است.

هرمزان (به محتوی اندک سفره خیره شده) ماراه درازی در پیش داریم، تا به جایگاه امن تری برسیم.

روشنگ (با خنده) برای از جان گذشتگان، همه جا امن است.

مادر بابک (بابی تفاوتی) آب که از سر گذشت، چه یک نی، چه صدنی.

بابک (با خنده) هنوز آب از سرما ننگذشته. ماسوار برامواجیم. یا ما بر او چیره میشویم، و یا او بر ما.

(به افق دور خیره شده) مردم روستاها، هنوز از خانههای خود بیرون نیامده اند! سپیده تازه دمیده.

روشنگ (به نقطه ای خیره شده) آن رومرا حتماً شبانی است.

بابک هرمزان، دم بر گیر و پیش شبان آن رومرو.

(هرمزان، بلند شده، چند قدم بطرف خارج بر میدارد.)

اگر نان دارد، بهر بها که گوید، بستان و یاور.

مادر بايك (بهرمزان) اذيرگان، اگر فروشی است، نیز يك بره بستان که ما را خورش نمائند .

بايك به اوزیادت از آن ده که اورا سزاست .

(مکت)

نگاه کن، باو آنچهان کن ، که گوئی اورا از پیش می شناخته ای ،
تامیندار ده که بیگانه ای، و از دیار دیگر می آئی .

(هر زمان سرعت دور میشود .)

روشنك (به پشت سر هر زمان خیره شده) بیائید به بینید، کمی دورتر از داعی
دهه، مرد دیگری ایستاده ا

عبداللّه (با حیرت) جامه او از دور به غلامان خاصه، مانند است .

بايك (با کمی نگرانی) بی گمان او غلام سهل، پسر سنباط است .

تابلوی دوم

[صحنه پیش، در همان روز. بابک و مادرش و روشنک و عبدالله و هرمان، گرد سفره نشسته‌اند و سرگرم خوردن چاشت‌اند. دوسه گرده نان که هرمان آورده درسفره است. بره‌ای هم در کنارشان است.]

عبدالله هرمان، کسی که تو را ندیدی؟

هرمان نه، کسی آنجا نبود.

عبدالله تو را که بجانیاوردند؟ آن مرد که بود؟

مادر بابک تو که نزدیک شدی، مثل اینکه رفته بود.

هرمان (با نگرانی) نمیدانم! جامه‌اش به غلامان خاصه‌مانند بود!

(مکث)

اما شبان به شگفتی، سراپای مرا بر انداز می‌کرد.

بابک (با کمی نگرانی به بک سمت متوجه شده.) اینها بسوی مامی آیند؟

مادر بابک (با نگرانی) آری، دارند از اسب بزیر می‌آیند.

(سکوت)

بابک (با غرور) این سهل بن سنیاط است، و آنها هم غلامان و ملازمان

او ۱۱.

(بابك و همراهان، زوبه سمیت دیگر نیم خیز میکنند ،
سهل بن سنباط ، ذوق زده نزدیک میشود و یکسر بسوی بابك
میرود، تنظیم میکند و دست و پای او را می بوسد . کمی دورتر
غلامش دست به سینه ایستاده)

سهل بن سنباط (ذوق زده) ای بابك خوشامدی، خاطر آسوده دار، که بیخانه خود
آمدی (همراهان بابك را بابك نگاه بر انداز میکند)
(بالحن دلسوزانه به بابك) اکنون ملتبس آنست که به سرای
خدمتگذار در آئی و آنجا به فراغ بال بنشین.

(مکت)

از اینجا تنها کجا شوی؟

(بابك، ابتدا طوری وانمود میکند که گوئی او را نمی شناسد.
سهل خود را معرفی میکند .)

چاکر ، سهل ! دیر است که آستان خدمت نبوسیده ام .

(با انبساط خاطر و اعتماد بیشتر) آه! سهل! بجا آوردم : پسر سنباط ،
نوه آشوت - بنیادگذار سلسله باگراتی !!
لا بد، از یاد نبرده ای که پدربت سنباط ، چندی در اسارت تازیان بود،
تا او را کشتند .

جدت آشوت ، به دلاوری و جوانمردی ، شهره بود . تونیز از آن
پشته ای .

ما با « باگرا دپا گرا دونی » - از خویشاوندان پدربت ، کشمکش داشتیم ؛
او با ما مومن کنار آمده بود و مرزهای ما را از شمال ، تهدید میکرد .
(می خندد) گذشته ها، گذشته است .

(سهل ، این یا ، آن یا میکند ، به همراهان بابك نگاه میکند .
گوئی مایل به شنیدن نیست .)

پای افشین ، نیز از زمان پدربت سنباط ، به ارمستان باز شد .

(مکت)

گناه از خود او بود :

پدربت ، « داد نرسه » را به پادشاهی گرجستان برگزید ، و در نتیجه کینه

وحسادت شاهزادگان ارمنی را برانگیخت - تا از افشین ، شاهزاده
اشروسنه ، برای جنگ با پدرت یاری خواستند .

(سهل بره را نوازش میکند.)

(آهسته به روشك . با انبساط خاطر) افشین که به ارمستان حمله کرد ،
پدرش سنباط (با دست سهل را نشان میدهد) و ملکه ارمستان وزن
موشیغ و لایتمهد و چند تن دیگر از شاهزادگان ارمنی را به اسیری به
شهر «دوین» برد .

سهل بن سنباط (با مهربانی به همراهان بابك) سروران من ، از کجا آمده اند؟ و آهنگ
کجا دارند؟

بابك (با تأثر) بزمین روم خواهیم شد . که ما را باوی عهدیست ، که هر گاه
بر او شویم ، بپذیرد و یاری دهد .

سهل بن سنباط (به بابك) او با تو آنگاه عهد کرد که تو بر ملک آذربادگان سرور بودی
و چون امروز تو را تنها ببیند ، کی وفا کند ؟

مادر بابك (آهسته با خودش) در یفا که این رسم زمانه ماست ! تا آب درجوی
روانست ، گلها و سبزه ها در میانش گیرند ، و بلبلان در کنارش نغمه سر
دهند . و چون بند آید ، همه آنرا ترك گویند و درازجوی چون شکاف گور
دهان باز کند !

(سکوت)

سهل بن سنباط دائم که مرا برین سخن ، هیچ گمان بد ، مبری . و تودانی که از همه
حصارها ، هیچ حصار نیست ، از آن من استوارتر ، و خلیفه را بسا من
کاری نبود و مرا شناسد . (با اشتیاق) بیایه حصار من . و این زمستان
آنجا همی باش . تا تدبیر کنم ، و من جان و مال ، فدای تو کنم . و از ان
دهقانان که متابع تواند ، یاری خواهیم .

(سکوت)

(به اشاره بابك همه بقصد حرکت . بلند میشوند .)

(به غلامانش در بیرون) همراهان ملک را در جای مناسب
فرو آورید .

(با اشاره بابك ، روشك و مادر بابك و عبدالله و هر زمان
روانه میشوند .)

بابك

(ضمن خروج آهسته و باخنده به سهل) ما از اینجا، دختر دواساک، امیر
سیسکان را نیز بزنی برده ایم.

سهل بن سنیاط (با نگاه تصنعی) ما باشما پیوند نزدیک داریم.

بابك

(با قیافه خندان) کشمکش گذشته ما باشما، تنها برای طرد نفوذ
حکومت بغداد و رخنه رومیان بود،
و گرنه ما را به ملک ارمن و سر زمینهای منازگرد و سیسکان، نیاز
نبود،

(خم شده دست به پشت بره می کشد.)

(باخنده به سهل) این بره را آزاد کنید. بهرماش باز فرستید. که ما را
در سرای سهل، بره گان فراوانست.

(بابك از پیش، وسهلا ز پس و پشت سر آنها غلام سهل، با
احترامات لازم، نسبت به بابك روانه میشوند.)

تابلوی سوم

[چند روز بعد در همان محل، قلمه سهل بن سنیاط نصرانی .
بابك وعبدالله، نشسته و آهسته با هم گرم گفتگویند .
سهل، در گوشه‌ای به احترام ایستاده و با غلامش محرمانه
گفتگو دارد .]

سهل بن سنیاط (مترضانه به غلامش - امام جرمانه) مگر نگفتم به افشین نامه کنید ،
و آنچه رفته باز گوئید ؟ کس دوباره فرستادید که خبر دهد!
کس فرستاده‌ایم . نامه کرده‌ایم ! نمیدانم چرا خبری نشده!
سهل بن سنیاط چطور خبری نشده ؟ خودت برو و افشین را بگو که بابك نزدماست .
او را به حصار خویش اندر کردم . کس بفرست تا بدو سپارمش .

(غلام سهل بطرف درخروجی میرود اما با اشاره سهل بر جای
میماند سهل گوشهایش را تیز کرده)

بابك (در گوشه به عبدالله) مصحلت نیست که ما اینجا با هم باشیم ، که اگر
مرا یابند ، تو را نیز یافته باشند .

سهل بن سنیاط (شتابزده) نه ، چه مانع دارد .

بابك (باتندی - از اینکه سهل گفتگوی آنها را شنیده ، ناراحت شده)
چرا ، دارد!

(بالحن آمرانه) برادرم ، عبدالله را جایی دیگر بذار ، که اگر
آگه شوند ، ماهر دورا نگیرند . باری یکی از ما بماند .

(عبدالله، باغرو، برمیخیزد.)

سهل بن سنباط (به غلامش آهسته) حضرت والا را به حصار عیسی پسر یوسف
اصطیفانوس، راهنمایی کن.

(عبدالله، از پیش، و غلام از پس، خارج
میشوند.)

بابك (متأثر است) عبدالله، میروی؟ (بلند شده، بقصد گفتگوئی با عبدالله
به پشت در می رود.)

(غلام سر زده وارد شده، بسوی سهل می رود.)

غلام سهل (محرمانه به سهل) افشین، کس فرستاده که به بیند، این خود بابك است
یا نه. او پشت در است.

سهل بن سنباط (شتاب زده) نه! بگو پنهان شود. اگر او کس بیگانه بیند، از ایدر
بیرون شود و من او را باز نتوانم آوردن. یا خویشتن را بکشد.

(غلام، با عجله خارج میشود. سهل لحظه ای بعد به سمت دیگر
اطاق می رود.)

(مشتاقانه با کسی از پشت در آهسته گفتگو میکند.) نگاه کن ثوجامه
طباخان، اندر پوش و کاسه طعام همی آور، تا او را خوب به بینی.
و اگر پرسید که این کیست؟ گویم که طباخ است، و تو نیز چنین
گوی.

(بابك، وارد شده، با سهل به گفتگو می نشیند. بابك در زیر
جامه خود زره پوشیده.)

(با گشاده روئی) حاجیان، غلامان، دریا نان، بیائید زره از تن سردار
بردارید، تا راحت باشند!

(بابك، خود پیشدستی کرده، جامه خود را سبک
میکند.)

بابك افشین خود را به حکومت بغداد، فروخته است. کاری که قتیبة بن -
مسلم با هلی - عامل خلیفه، به امر حجاج بن یوسف، دمدت ده سال از
تجاوز به جان و مال و ناموس مردم زاد گاه او، کرده، کس تاکنون

نکرده! او در گشایش شهر بیکنند، خون و خواسته همه مردم را مباح کرد. و در این رهگذر، تمام مردان شهر را بکشت و آنچه مانده بود برده کرد. او تنها در یک لشکر کشتی به خوارزم چهار هزار تن از زنان را برده کرد و طی فرمانی، همه کسانی را که خواندن و نوشتن میدانستند، گردن زد. حتی از فرط کینه گفت تا تمام درختان را از ریشه کنند، دیه هارا سر مردمش خراب کردند، کهریز هارا خشکانندند. و تا خاتون حاکم بخارا به مصالحه حاضر نشد و عیب‌الله، هزار بار هزار درم و چهار - هزار برده بگروگان نستند، رضا ندادند: در تجاوز تازیان، بهسر - زمین‌های ما، هیچکس به اندازه خراسانیان و ماوراء النهریان - در آنسوی آموی، ستم ندید! حالا پاداش آنهمه ستم، همکاری افشین، با آنهاست.

(در میزنند. سهل در را می‌گشاید. کاسه طعام را از دست کسی می‌گیرد در را نیم باز می‌گذارد. طعام را جلوی بابک می‌گذارد. بابک به پشت در با سوء ظن نگاه میکند)

(بابک چکاوای سهل، آن مرد کیست، در میان دراست؟)

سهل بن سنباط (با گشاده روئی) آن مرد خراسانی است و طباطبائیست . بابک (سوء ظنش رفع شده) چند سالست اینجاست ؟

سهل بن سنباط دیر سالیست. سالهاست. اینجازن کرده، منزل کرده، مانده گار شده، و دیگر از خود ماست .

بابک راست گوئی، که مرد از آنجاست که آنجازن کرده و فرزندان بار آورده .

(يك لقمه طعام با بی‌ میلی بر میدارد) امروزاشتها به‌غذا ندارم، اندکی در حصار سهل قدم بز نم.

(بابک برخاسته، خارج میشود. سهل بلافاصله به دم در دیگر نزدیک میشود.)

رسول افشین (با هیجان به سهل - از بین در - دیده نمیشود.) این خود بابک بود.

(و صدای پای او می‌آید، که با شتاب دور میشود. غلام سهل

وارد میشود.)

غلامسهل (باهیجان و محرمانه) یا امیر، افشین دوسرهنگ فرستاده و باهریک دو هزار مرد است: یکی ابوسعید محمد بن یوسف و دیگری سرهنگی نام او بوزباره. که برای دستگیری بابک آمده اند. افشین، آنها را گفته بر وید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که بابک را زنده نزد من آورید.

سهل بن سنباط (در اندیشه فرورفته با نا اراحتی) من نخواهم که از خانه خود، او را بدانها سپارم. که اگر افشین او را نکشد و باز بر ملک این حدود مسلط گردد، کینه من به دل گیرد و روزی تلافی کند. باید چاره دیگر اندیشید.

(سکوت)

(صدای چند نفر که پیچ می کنند از پشت در شنیده میشود)

آها! شما اینجا هستید! آمدید! چه بهنگام آمدید. (خیلی آهسته) گوش کنید، من بابک را به پنهان شکار، بیرون می برم و بدان دره فرود می آورم. علامت که دادم، شما هر یک با افراد خود، از دوسو فرود - آید و راه را بر ما به بندید. تا من گویم که این سپاه افشین را از پیش خبر بوده است و بر ما تاختن کردند، و او نداند که این دام من گسترده.

(بابک با بی اعتنائی و غرور وارد میشود. سهل با دستپاچگی او را به جلوس در صدر، فرامیخواند)

بابک داشتم چشم انداز ارمنستان را نگاه میکردم، و آن کشتارهای خونین را بیاد می آوردم: با اینهمه زمینهای بکرو زیر کشت - که چگونه دسترنج زحمتکشان به یغما برده میشود. (می نشیند. آهسته با خودش) ما میکاریم، و خلیفه درو میکند! اینهمه از پراکندگی است: همه با هم مخالف، همه بخون هم تشنه. همه در بند خویش. در نتیجه همانست، که ما همه فقیر شده ایم، و دشمن غنی!

سهل، آیا هرگز سری به دارالسلام بغداد زده ای؟ امروز در روزگار خلفای عباسی، شهر هزار و یکشب بغداد، شکوه و عظمت تیسفون و

وقسطنطنیه رادوباره زنده کرده و دربار خلیفه از حیث بیداد و ستم ،
فساد و رشوت، و لهو و لعب، از دربار خسروان ساسانی و قیصران رومی،
پیشی گرفته است.

(صدای جیغ زنی از دور بگوش میرسد . بعد همه
جمعیّت .)

(بالحن جدی) سهل ، این صدای که بود ؟ این سر و صداها
چیست ؟

سهل بن سنباط کنیز آند ، سرور من - باهم ناسازگارند . هر يك از جایی آمده اند .
زبان هم ندانند .

بابك (با خشم) این صدا بنظرم آشنا آمد ؟

سهل بن سنباط (با تواضع و خنده تصنعی) صدای زنان ، همه بگوش آشناست .

(بابك سر بزیر انداخته ، در اندیشه فرو میرود . گرفته
حالت است)

ای ملک ، تو در این دژ مانده ای و دلنگ شده ای . آنجا ، بدین نزدیکی ،
اندر شکار گاهست ، و با ماسک و با زاست . من در اندیشه آنم که امروز
بشکار بروم . تو چنین گرفته و ملول مینمائی و به اندیشه اندری .
اگر خواهی با ما بروم ، تا یکی زمان بگردیم و دولت بگشاید و از
غمم برهی .

(تبسم میکند) آماده ام - از دل و جان . چه پیشنهادی بهتر
از این .

بابك

(به اشاره سهل ، غلامش وارد شده ، پیراهن و موزه ای به تن و
پای بابك میکند . بازی نیز در دست بابك مینهد . بابك
در حالی که پیراهن سفید در بر و موزه ای کوتاه در پا و بازی
در دست دارد ، بطرف در خروجی میرود)

(با خنده) سهل ، به لباس نخجیر ما ، خوب آشناست . در این نخجیر گاهها ،
باید انواع گورخر و آهوبره و کل و میش و بز و قسوج و ببر و پلنگ ،
فراوان باشد ؟

(همه خارج میشوند .)

تابلوی چهارم

[همان قله سهل. بیرون همه جمعیت کثیری بلند است. صحنه خالی است. کمی بعد، در شدت باز میشود. بابک را با همان لباس شکار، سرهنگان افشین، کشان کشان بدرون می آورند، واو دم به دم با خشم تمام، به پشت سر خود نگاه میکند. سهل از عقب سر می آید. سرش را بریز افکنده. بابک پیراهنی سفید بر تن و موزه ای کوتاه برپا و بازی در دست دارد. مأموران، بازی او را گرفته اند]

عده ای از بیرون (به طمنه) این بازارها میگردی!

بابک (بالحن محکم و اشاره به محافظین خود) بازهای افشین رها شدند .
(به سهل با تنفر شدید) خدای ترا زشت کناد ! ارزان فروختی
مرا به این روسپیان !
که اگر مال وزر میخواستی ، تو را بیش از آنچه اینان دادند ،
میدادم !!

عده ای از بیرون سیاد، خود صید شد.

(غلام سهل وارد میشود. سهل چیزی در گوش او نمیگوید.

واو بطرف درخروجی میرود .)

غلام سهل (از دم در به بیرون با صدای بلند) حداد، حداد، حداد.

عده ای از بیرون (تکرار میکنند) حداد، حداد، حداد .

بابك

(به سهل بانفرت) پس بسوغای کبیر ، سردار خلیفه ، که تور را از
آرمستان بیرون کرد و دوباره باز آورد و بر سر کار نشانند ، بی جهت نبوده
(سر تکان میدهد) تو برای حفظ و تثبیت مقام خود ، بادشمنان ما ساخته
بودی . تو غدر کردی . تو مکر کردی ای مکار !

(حداد ، باغل و زنجیر و سندان و چکش ، وارد میشود .)

سهل بن سنیاط (متبسم است) یا ایها الملك ، پای دراز کن ، تا استاد آهنگر ، بندی
گران بر آن نهد .

(بابك را بلافاصله خوابانیده و آهنگر ، به دست و پای
او ، غل و زنجیر می اندازد . بابك ، نگاهش را از سهل
بر میدارد .)

تابلوی پنجم

[بابك، درغل و زنجیر، در قلعه سهل بن سنیاط . همه
جمعیت از بیرون بلند است. ماهوران سرگرم نهادن کنده
پای بابك اند. در باز میشود، افشین و پشت سر او بوغای
کبیر و ایتاخ و ابودلف - سرداران ترك و تازی
سیاه افشین، ذوق زده و باهیجان تمام وارد میشوند. پشت
سر آنها ، سهل و غلامش وارد میشود. یکبار همه به بابك،
ذل میزنند . بابك از آنها روی بر میگرداند .]

ابودلف عجلای ای پسر زن تبه کار ، شبانرا به تدبیر جیوش و سیاست ملك ،
چه کار !!

بابك (سرتکان میدهد . باخودش) اگر کار نبودی ، شمارا کی این زحمت
بودی !

افشین (باشوق و افسر) ، ابودلف ! بوغا ! سهل ! ایتاخ ! به منشی ام شاپور ،
هم اکنون خبر دهید ، تارقه ای بر بال کبوتر بندد و آنرا روانه سامرا
کند . که خلیفه سخت بی تاب است . و مسرت او از دریافت این خبر زاینده
الوصف

(ایتاخ ، خارج میشود . سهل نیز بطرف در می رود که با
اشاره افشین باز می گردد .)

(آهسته وخصوصی ، به سهل) سرانجام بدام افتاد . بابك گریخت
یزینهار خلیفه آمد . پسرش را گفت که این برگیر و باکسان من نزد
پدرت شو . گفت من پیش پدر نیامم شدن که هر کجا که بیند ، مرا
بکشد : که چرا من خویشتن را به اسیری پیش شما افکندم ، که مرا
گفته بود یا جنگ رامی بری ، و یا خود نمائی .

ابودلف عجلی (با خنده به سهل) من يك روز يك شب بگردیدم . اندر این بیشه ها ،
هیچ روی اندر شدن نیست . همه درختستان و بوته زارهای پر پشت .
هر جا که راه بود ، از سپاه ، دویست و پانصد بگماردم و معا بر را
استوار گرفتم .

(بابك ، در گوشه اطاق ، بسختی در زیر بار غل و زنجیر
جایجا میشود . صدای زنجیرها ، حاضران را متوجه
کرده .)

(با نفرت به بابك نگاه میکند .) او را چنان بسته اند ، که سگان
و ددان را بپندند .
دهمتان را به بندید .
بابك
(آهسته با خودش) دنیا بريك مدار نمائند .
حال ، يك چند دنیا بكام شماست ...

(ابودلف عجلی ، چند لکد محکم به پشت و پهلو ی بابك
که بی دفاع است همینند . افشین از دست همراهان خود ،
چیزی گرفته به سهل میدهد)

افشین ای سهل ، این خلعتی ، ارزش کار تو را ندارد . خلیفه تو را به خلعت های
گرا نمایه تری سرفراز خواهد نمود . به خلیفه مینوسم که بیاس این خدمت ،
جایگاه تو را فریب کند . خراج امسال را نیز بتو بخشیدم .
سهل بن سنباط (ملتسانه به افشین) بطریق ارمستان را برای من از خلیفه
بگیر .

افشین (دست به پشت او مینماید) تو را تاج بطریقی در انتظار است . (يك دفعه
متوجه چیزی میشود . به دور و بر خود مینگرد .)
(بالحن محکم) ای سهل ، پس عبدالله که خاست ؟ عبدالله ، برادر
بابك ؟

(باشتیدن اسم عبدالله، بابك نگاه خاصی به سهل می اندازد،
گوئی انتظار دارد که سهل، لااقل جای عبدالله را
بروز نهد)

سهل بن سباط او نزد عیسی، پسر یوسف اصطیفانوس است .
افشین (بانگرانی) این عیسی، از خود ماست ۹۱
سهل آری، از ماست. دژاو در همسایگی ماست .
افشین پس هر چه زودتر بفرستید تا عبدالله را در اینجا حاضر کنند. شتاب کنید
(ذوق زده است)

(سهل به شتاب، خارج میشود. بابك او را بانگاهی حاکی
از کینه و نفرت بدرقه میکند .)

(سایر سرکردگان سپاه خود را از بیرون میخواند.) جعفر بن دینار ،
محمد بن شعیب ، بشیر ، شامم با سهل بروید، مبادا عبدالله بگریزد:
(رو به سرداران حاضر) باید هر چه زودتر، پیک هارا روانه کنیم و دستگیری
بابك را به خلیفه اطلاع دهیم .

ابودلف عجلی خبر قلع و قمع این ملعون باید هر چه زودتر به تمام بلاد اسلامی
برسد .

بابك (آهسته با خودش) نیازی بدان نیست: جنایت خود روزی از پرده
بدر می افتند .

(ابودلف، با غضب بطرف بابك حمله میکند.
اما نگاه تند افشین او را ازین کار باز میدارد .)

افشین ای تاخ! بوغا! بابك را به شبستان ببرید .

(بلافاصله، کنده را از پای بابك برداشته، زیر بازی او
را گرفته، بطرف در خروجی می برند)

(با لحن جدی) از او سخت مراقبت کنید. احدی حق ندارد به او
دست درازی کند. او باید زنده بماند. مبادا خودکشی کند !

(بابك از دم در ، در حالی که او را از طرفین محکم نگاه
داشته اند، سرش را بطرف افشین بر میگرداند.)

بابك نه، افشین، بابك خودکشی نمیکنند . من چون اسبهد خورشید ،

سردار طبرستانی که بهنگام سقوط دژ خود ، از بیم شکنجه و اعدام
فجیع تازیان ، بازهر خودکشی کرد ، و یا چون ابن مقفع سالار سپید
جامگان که در آخرین دقایق نبرد با تازیان ، خود و تمام کسانش را در
تنور تفته افکند ، نخواهم کرد !!
و با اینکه ، راحت تن در خودکشتن است ، اما این کار نه در
خودمن است .

(بابك را ، به وضع موهنی ، از در بیرون می درند . افشین
در اطاق قدم میزند . توی فکر است .)

تابلوی ششم

[قلمه سهل بن سنباط نصرانی. افشین از در وارد میشود. در اطاق قدم میزند. توی فکر فرو رفته است. بابک راکت بسته و باغل و زنجیر بردست و گردن وارد میکنند. ابودانف و بوغای کبیر او را همراهی میکنند. افشین یا دیدن بابک جامیخورد.]

(با پر خاش) تف بر تو، ای افشین! مگر تو همان کید را، امیر اشرور سته، پسر کاووس، پسر ساخره، که قلمروش از سمرقند و چاچ و فرغانه، تا کش و شاش و چغانه، میرسید، نیستی؟! پدوت با خلیفه جنگید، و اکنون تو برای خلیفه می جنگی! از یاد برده ای که خلیفه یاد و دمان توجه کرد؟

قتل عامهای عبیدالله بن زیاد و قتیبه بن مسلم باهلی و فتح ماوراالنهر که به قیمت جان هزاران هزار کس تمام شد، هنوز از خاطره ها نرفته است.

حق ما بوده! خلیفه جان و مال و ناموس کفار را بر مسلمین مباح کرده. (چند لگد به بابک میزند.)

(افشین و بوغای کبیر، بی اعتنا به بابک با هم گفتگو دارند.)

(به افشین) تمام آنسوی آموی ازسغد و خوارزم گرفته، تاطخارستان و چغانیان ، تورا سرزنش میکنند، که چگونه به نژاد و گوهر خود پشت کرده‌ای. رود پرخروش آموی ورود کف برده‌ان نهاده زرافشان، و کوههای سر برفلك کشیده فرغانه، و آسمان وزمین سمرقند و خجند و بخارا و ختلان و قبادیان و کش و شاش و خش و اشروسنه، همه لب به شکوه دارند .

از آسمانها، سیماب اشك بر سیحون جاریست: که چگونه مردی، به مردم خود پشت کرده و بادشمن ملت ساخته دشمنی که قاتل پدر اوست. از یاد که نبرده‌ای، روزی را که احمد بن ابی خالد اخول، پدردت کاووس و تو و برادرانت خاش و فضل را به اسارت به بغداد برد . پدردت در همانجا از غصه مردد، و تودردر بار مامون، بزرگ شدی، تا حالا گوهر خود را زیاد، پیری و بروی برادران خود تیغ بکشی .

(مأموری آمده، کنده پهای بابك میگذارد .)

(دم در با کسی آهسته صحبت میکند.) « منکجور » ، به پیشکار ما بگو ، هر چه زودتر به ریاط « خدیسر » ، در فنکان، از توابع اشروسنه ، حرکت کند. آنجاسری به املاک و موقوفات ما بزنند. بعد به گرگانج، مرکز خوارزم برود و صندوقچه‌های محتوی طلا و نقره و زیبق و فیروزه و بیبجاده و لعل بدخشی و هر چه را که آماده کرده‌اند، بردارد و با خود به سامره حرکت دهد . ما خود به سامرا خواهیم شد . در املاک خود ، هزار کار دارم . غائله بابك ، کار و زندگی را از دست من گرفته .

(به افشین) ای امیرزاده اشروسنه، لا اقل از روی پسر مقنع - خالق ماه نخشب، شرم کن . او يك مرد بود از آنسوی آموی ، و تو نیز يك مردی !

هنوز خون سپید جامگان، بر دامن جلگه‌های کش و نخشب ، وسغد و سمرقند ، و کناره سیحون و جیحون، و بستر آموی، و دامن کوه سام و حصار سناب ، خشك نشده! توشرم نکردی که خود را در دامان بیگانه افکندی !

(با تاکید) بابك ، اگر زنده تورا خلیفه طلب نکرده بود ، هم اکنون کار تورا می ساختم .

(ابودلف ، باختجربه بابك حمله میکند .)

افشین

(بالحن بسیار جدی) ای ابودلف! تو زیاد از حد جسارت بخرج میدهی و گستاخی میکنی .
این آخرین بار باشد که در کار ما مداخله میکنی و خود سرانه دست به عملی میزنی .
(بالحن آمرانه) ما را تنها بگذارید!

(ابودلف و ایباخ و سایرین خارج میشوند. بابک و افشین تنها هستند.)

بابک

تو افشین برای کسانی شمشیر میزنی که حتی صلحای عرب آنرا قبول ندارند و ملت عرب بدانها پشت کرده .
آن اسلامی که پیامبر اسلام آورد ، این اسلام نیست بلکه مسخ شده آنست .

محمد، در اوج شهرت، چنان میزیست ، که در عین عزلت. خانه اش چون خانه های مردم ، پست و گلین بود . چون مردم میخورد و می پوشید . هر کس هر وقت میخواست با او می نشست . اغلب او را دیده بودند که جامه ژنده اش را خود وصله میزد . اما ، معتمم ، این جانشین امام ، این حجه الاسلام که تو برای او شمشیر میکشی -
(قاه قاه می خندد)

افشین

(باخشم) بابک کوتاه کن! تو مگر از جان خود سیر شده ای؟ گرداگرد ما، همه دشمن است -

(عبدالله، راتحت الحفظ وارد کرده ، و به گردن و دست و پایش ، غل و زنجیر و کنده می اندازند. افشین سکوت کرده، راه می رود و در اندیشه فرو رفته .)

بابک

(آهسته با خودش) شما دشمنان را راه داده اید. اگر خیانت امثال شما نبود دشمن را کی یاری این کار بود.
شما بوقلمون صفت اید - هر روز به يك رنگه اید. راستی تواز این جنگه چه بهره می بری؟ تو برای که می جنگی؟
(به طعنه) لابد، برای اسلام.

عبدالله

بابک

نه: برای اسلام نیست. آنها هیچ کدام برای اسلام نیست. اسلام بهانه است: همه برای غنائم می جنگند. زبان کسان از پی سود خویش بجویند و دین را کشتند پیش .

(افشین، لیخند میزند)،

کار به جائی رسیده که مردم بجای ادای جزیه و خراج، سرهایشان را میگذارند. مگر در روستای اصفهان، کارگزار حجاج، خراج گذاران تهی دست را گردن نمیزد، و بر سر بریده آنها نمینوشت که «فلان پسر فلان، خراج خود را گذارد»؟

امروز دیگر آن حربه کهنه اسلام - یعنی تهمت زدن بقی و قرمطی که به هر بانی مخالفی زده میشد، آن برندگی سابق را ندارد. و توده عوام را پشت سر ندارد. مردم سرزمینهای اشغالی، اغلب به اسلام گردن نهاده اند. منتهی اگر اهل تشیع امروز تقیه میکنند و کیش خود را اترس خلفای عباسی کتمان میکنند، فردا نمیکند.

(عده ای وارد شده، سرگرم برداشتن کتبه، از پای بابک و عبدالله هستند و آن دورا برای خراج کردن آماده میکنند.)

افشین، امروز ممکن است که پیاس این خدمت، قرب و منزلت در نزد خلیفه، بیشتر شود و پایه ات بالا گیرد، اما، قرب و منزلت واقعی را در نزد مردم جستجو کن، نه در پیشگاه خلیفه؛ که آن تقرب، کار همه کس است و مایه اش بندگی محض و تن بهر کار دادن است.

(بالحن محکم و غرور آمیز) امروز خلیفه به افشین، بیشتر احتیاج دارد، تا افشین به خلیفه.

کسی منکر قدرت و نفوذ افشین، در دربار خلافت نیست. اما تازیان را چشم دیدن عجمان نیست:

مگر هارون الرشید، جعفر بره کی - وزیر با تدبیر خود را بقتل نرسانید؟! مگر مأمون، وزیر مقتدر خود، فضل پسر سهل را در حمام سرخس نکشت؟! سرخس نکشت؟!

(بابک و عبدالله را بلند کرده، بطرف در خروجی می برند.)

بابک، نگران مباش. خلیفه تو را نمی کشد. تو را می بخشد. ازاو طلب بخشش کن.

او برای تو زینهار نامه فرستاده. من از تو نزد خلیفه شفاعت میکنم،

تا از سر گناهان تو در گذرد .

نگران مباش ! نگران مباش !

بابك و عبدالله (ضمن خروج - آهسته) مادران دیشه خود نیستیم .

(بابك و عبدالله را خارج میکنند . ابودلف عجلی و بوغای

کبیر و ایساخ و سهل و غلام او ، وارد میشوند . همه از ته دل

خوشحالند .)

افشین (بابانك رسا و انبساط خاطر) هر چه زودتر ، آهنگ سامراء کنیم ،
که خلیفه امیر المومنین ، سخت بی تاب و قزار است و دقیقه شماری
میکند .

(مکث)

ما از اینجا - ارمنستان ، قلمرو سهل (به سهل اشاره می کند) به

آذربایجان ، شهر برزند ، حرکت میکنیم ، اسرای شهر برزند و دژ بند

را با خود بر میداریم - ابودلف ، اسرا چند نفر بودند ؟

بوغای کبیر اسرا ، از زن و بچه ، به رقم درست ، هفت هزار و شصت تن
می باشند .

افشین و از آنجا بسوی عراق عرب - شهر سامراء ، دار الخلافه جدید ، حرکت
میکنیم .

انشاء الله تعالی .

افشین (به دم در می رود) منکجور ، تو خوشاوند نزدیک مائی ،

تا ما در سامراء تیم ، امارت آذربایجان را بتومی سپاریم .

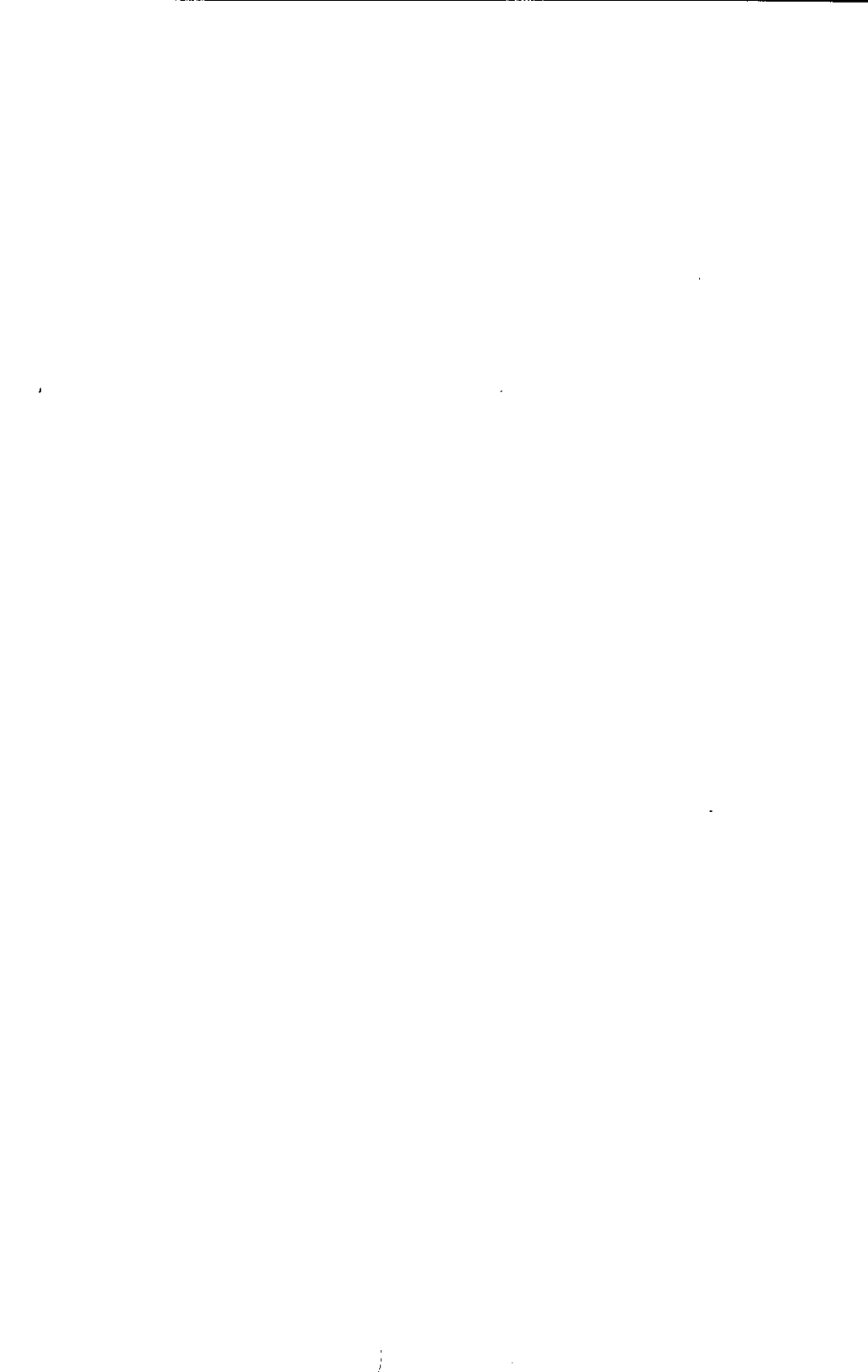
(ناخنده به سهل) ای سهل ، از ملک ارمن و ارمنستان ، خراج برداشتیم

مقام تو را پیاس این خدمت ارتقاء میدهیم .

عیسی ، پسر یوسف اصطیقا نوس را که برادر بابك را تحویل داد ، نیز به

الطاف خلیفه اسلام پناه ، امیدوار ساز .

(همه خارج میشوند .)



پرده پنجم

تابلوی اول

[شهر سامره یا سامرا و یا به تعبیری «سرمزای». سال ۲۲۲ هجری قمری. معتصم، از آشوب ترکان و ناعنتی و بروز دودستگی‌ها و اختلافات، که خود موجب آن بوده، دارالخلافه را، از سال پیش، از شهر بغداد به شهر سامرا - بر کرانه شرقی رود دجله منتقل کرده. قصر باب‌العامه. معتصم و احمد بن ابی‌داوود - از مشایخ معتزله و قاضی - القضاة و مشیر و مشاور خلیفه، نشسته و سرگرم گفتگویند. جامعه دارباشی و جلاد خاصه بنا صاحب عسکدان، به احترام و گوش فرمان ایستاده‌اند. حاجب سالار وارد میشود.]

حاجب سالار (به معتصم تعظیم میکند) یا امیر المومنین ، حاکم کشور ، مغرب به دستبوس می‌آیند. بازرگانان مصری نیز تقاضای شرفیابی دارند. شاعری یمانی نیز قطعه شعری در مدح حجة الاسلام سروده که تقاضای صلّه دارد. قطربان رومی دم در منتظرند. حاکم‌ری و سپاهان، با تحف و هدایای بیشمار و غنائم بی حساب ، اجازه

شرفیابی میخواهد.
معتمضم با او چه غنائمی است ؟

(صدای ضجه و گریه زنان و کودکان ، از بیرون بلند است)

حاجب سالار غلامان و کنیزکان خو برو ، اسبان نیکو . پارچه های رنگی ، سنگ های قیمتی -

(الواقق بالله . پسر معتمضم ، وارد میشود.)

معتمضم پسرم ، آمدی ! تا این وقت روز کجا بودی ؟

الواقق بالله (می خندد) در اندرون بودم .

احمد بن ابی داوود (بالحن پدرانه او را ملامت میکند) تو فردا جای پدر می نشینی -

معتمضم برادرت جعفر کجا است ؟

الواقق بالله به شکار رفته است .

احمد بن ابی داوود (با خنده) لابد به شکار کنیزکان .

معتمضم این بابک ، خواب راحت از ما گرفته -

الواقق بالله (به احمد بن ابی داوود) یا قاضی القضاة ، بابک از حصار خود فرار کرده است ؟

احمد بن ابی داوود بله ، این ملعون ، فرار کرده است .

حاجب سالار (با تازکید) او را فرار داده اند .

معتمضم تو از کجا شنیدی ؟ (بفکر فرو میرود)

احمد بن ابی داوود فرار بابک را ساده نباید گرفت .

معتمضم احمد بن ابی داوود ، تو میگوئی تعمدی در کار است ؟ اگر آنطور که

شایع است ، افشین در فرار او دست داشته باشد ، با او چه معامله

باید کرد ؟ حاجب سالار ، جامه دار باشی ، جلاد - صاحب عذاب ، سر

مارا خلوت کنید .

(حاجب سارو جامه دار باشی و جلاد ، بلافاصله خارج

میشوند.)

الواقق بالله ، مارا تنها بگذار .

(الوافق بالله، نیز خارج میشود. معتصم و احمد بن ابی داوود،
با هم گفتگوی محرمانه دارند.)

احمد بن ابی داوود هارون، از جعفر برمکی - وزیر خود و خاندان برامکه در اندیشه
بود. از محارم خود مصححت خواست.

وی را گفتند که یا امیر المومنین، آنها را خود بدین پایه رساندی، و
اکنون هر چه خواهی با آنها بتوانی. و فرمان داد، جعفر را کشتند.

(محمد بن عبد الملك زیات، وزیر معتصم و پشت سر او
اشناس سردار ترك - کارگذار معروف خلیفه، سراسیمه و با
هیجان وارد میشوند.)

محمد بن عبد الملك زیاد (باهیجان زیاد) بایک در بلاد ارمینیه، دستگیر
شد.

(معتصم و احمد بن ابی داوود، از فرط هیجان، از جای
می جهند.)

معتصم (با خوشحالی زاید الوصف) دستگیر شد! ؟ این حقیقت
دارد! ؟

محمد بن عبد الملك زیاد کیوتران نامه بر خیر آورده اند.

معتصم هنوز باور نمیشود. خدا را صد هزار مرتبه شکر.

خداوند اجر دنیوی و اخروی به این مرد عنایت فرماید، که شر و آفت
با بکیه را از جمله بقاع مسلمانان دور کرد.

(الوافق بالله و حاجب سالار و جامه دار باشی و جلاد، سرا
سیمه و خوشحال و خندان، وارد میشوند. حاضران، همه
زبان به تکبیر می کشانند، از بیرون صدای موزن، در میان
همه مردم، طنین انداز شده.)

محمد بن عبد الملك عبدالله، برادر بایک، وزن و مادرش، بایکی از سرداران بایک،
جزو دستگیر شد گانند.

معتصم (به ابی داوود) امروز چه روز خوبی بود. صبح که تفال دم، خیلی
خوب آمد.

محمد بن ابی داوود این فتح بزرگی است.

معتمص نه، این فتح الفتوح است.

محمد بن عبد الملك کاروان افشین، چند روز دیگر از ارمینیه، به برزند میرسند، و از آنجا بسوی سامره حرکت در می آید.

معتمص (باشعق فراوان) خوب، محمد بن عبد الملك، دیگر چه خبر داری؟

(محمد بن عبد الملك، سکوت میکند.)

احمد بن ابی داود از این بیشتر، دیگر مارا چه حاجت است.

(با خودش) پس برادرش هم دستگیر شده؟ او هم، دست کم از بابک نداشت.

معتمص امروز، خداوند، در رحمت را بروی ما گشوده.

(بانگ، الله واکبر، الله واکبر، از بیرون بلند است.)

عبد الملك، دستور دهید، تمام شهر سامرا را آذین به بندند، به همه جافتح نامه بنویسید. باید که لحظه به لحظه مرا از اخبار حرکت بابک با خبر سازید. در گنجها و خزاین مارا بروی افشین و یاران او که در این امر خطیر دست داشتند بگشائید. میخواهم از همان زمانی که کاروان از شهر برزند بسوی مارهسپار میشوند، تاروژی که انشاء الله تعالی، به سامرا میرسند، هر روز اسبی و خلیتی برای افشین بفرستید.

محمد بن عبد الملك (با ناراحتی و آهسته به احمد بن ابی داود) این پیروزی که منحصراً به افشین نبوده. ابودلف، نیز در آن دست داشته است. همه دست داشته اند.

معتمص نه، پادشاه افشین، از همه اینها بیخبر است.

حاجب سالار، یک تاج زرین جواهر نشان و دو گردن بند گوهر نشان، به جواهر سازان خاصه، برای افشین سفارش دهید که هر چه او را پادشاه دهیم، کم داده ایم. (مکت) او دشمنی را بر انداخت، که میخواست اسلام را بر اندازد.

حاجب سالار (دست به دعا برداشته). خداوند شر همه کفار را از سر مسلمین کوتاه گرداناد، و جملگی را در زیر سایه جانشین امام - خلیفه اسلام حفظ کناد.

الواق بالله (به معتمص) این بابکیه بر چه پیش میفتند؟ چرا ایشان را خرمیه نیز گفته اند؟
معتمص همه بر مذهب جاویدانیه اند. ایشان از پیروان مجوسند. و مردان نشان، مادر و خواهر و دختر نکاح کنند، و بهمین جهت ایشان را خرمیه نیز

خوانده اند -

احمد بن ابی داود و به مذهب تناسخ معتقدند و می گویند که روان از جانور بجانوری رود، و ارواح نقل به ابدان مینماید.

اشناس (با انبساط خاطر) این فتح در تاریخ عرب سابقه ندارد، محمد بن عبد الملك (با خوشحالی به معتصم) کار بایک ساخته شد، فردا ملك روم هم خراج گزار بغداد خواهد شد.

(اسحق بن ابراهیم، امیر بغداد، و خویشاوند عبد الله بن طاهر، امیر خراسان، وارد میشوند.)

معتصم (با خوشحالی) آه! اسحق، آمدی؟ لابد، از بایک خیر داری؟
اسحق بن ابراهیم (با حیرت) نه، امیر المؤمنین! چه خبری؟
معتصم چطور ممکن است، اسحق بن ابراهیم، امیر بغداد و خویشاوند عبد الله بن طاهر، از دستگیری بایک اطلاع نداشته باشد!
اسحاق بن ابراهیم (ذوق زده) بایک، دستگیر شد؟! در کجا؟ حالا کی جاست؟!؟

(اسحق بن ابراهیم با ذوق زده گئی نزد محمد بن عبد الملك رفته و باولع تمام ماجرا را آهسته از زبان او می شنود. احمد بن ابی داود، نیز با الواثق بالله گفتگو دارند.)

احمد بن ابی داود (به الواثق بالله، فرزند معتصم) در ظرف این بیست ساله که بایکیه ظهور کرده، عدد مقتولان بایک، در معارك و غیر آن به دو بیست و پنج هزار و پانصد، تن رسیده.

و به يك تعبیر، هزار هزار تن بوده، والعهده علی الراوی

(از بیرون، صدای رقص و پایکوبی بلند است.)

معتصم (با وجد تمام) ای ابن عبد الملك، برای امنیت راهها و دفع آفت برف و سرما، از «سامرا» تا «عقبه حلوان» سواره و پیاده بگمارد، و در هر فرسنگی، اسبی زین کرده نگاه دارید تا چون افشین بدان جایگاه رسد، اخبار او را به یکدیگر برسانند، و هر چه زودتر ما را از آن باخبر سازند.
محمد بن عبد الملك هم اکنون به تمام حکام و امرای ایالات و ولایات سر راه نامه مینویسیم و قاصد روانه میکنیم، و او امر مطاع ملوکانه را طبق النعل بالنعل اجرا میکنیم.

(محمد بن عبد الملك، بطرف در خروجی می رود. احمد بن -

ابی داوود چیزی در گوش معتمصم میگوید.

معتمصم
ابن عبدالمک، میخواهم، از حلوان، تا آذربایجان، در هر منزلی،
فرسنگ به فرسنگ، چهار پایان و گماشتگان نگاهدارید، و هر یک روز
یاد و روز، آنها را عوض کنید، که چون از پیش آمدن کاروان بایک و خیر
یابند، بانگ کنند، و به گماشته‌ای که به فرسنگ بداست، خبر دهند، و
بدین گونه، از هر فرسنگ، شبانه روز، به بارگاه ما، خبر رسد.

(معتمصم، بی مقدمه و باقیافه شکفته از یک در خارج میشود،
حاضرین با کنجکاری آمیخته با احترام، به او نگاه
میکنند.)

حاجبسالار (آهسته به حضار) خلیفه، به حرم سرا شدند.

(حاضران، بلافاصله، با ادب، بطرف در خروجی میروند.)

اشناس
ضمن خروج به اسحق بن ابراهیم، فکر میکنم، به ترتیبی که امیرالمو-
منین، امر فرمودند، در چهارشنبه روز مکاتیب افسین از آذربایجان به
سامره به حضور خلیفه میرسد.

(همه خارج میشوند.)

تابلوی دوم

[همان صحنه. سامره. مقر خلیفه یا باب‌العامه. سال ۲۲۳ هجری قمری. کاروان افشین، پس از طی منازل و مراحل به قناطر حدیقه در پنج فرسنگی سامره رسیده و از دوزده اند. در قصر خلیفه، جنب و جوش عجیبی برپاست. جامه‌دار باشی و حاجب‌سالار و جلاد خاصه، به احترام ایستاده‌اند. صدای منازله‌زنان با معتصم شنیده می‌شود. کمی بعد معتصم، خوشحال و خندان، وارد شده در طول طالار قدم می‌زند. اسحاق بن ابراهیم به اتفاق احمد بن ابی‌داوود، وارد میشوند.]

معتصم ای اسحق، چرا در بغداد، محل امارت خود نمی‌مانی؟
 اسحق بن ابراهیم (یا تبسم) یا ایها الملك، امروز شهر سامرا، کعب‌الخیار دنیا، و تمام دنیای اسلام، متوجه بدینجا تا کی موکب بایک فرا میرسد!
 (اشناس، سردار ترک وارد می‌شود.)

معتصم (بادلهره) چه خبر اشناس؟ افشین تا کجا رسیده؟ بایک کجاست؟
 اشناس یا ایها الملك، هر لحظه به حصار سامره، نزدیکتر میشوند.
 (محمد بن عبدالملك زیات، وارد می‌شود. خیلی خوشحال است، از شوق می‌لرزد.)

معتصم (با عصیانیت به اشناس) میدانم، اما گفتم حالا کجاست؟

محمد بن عبد الملك (با ترس) قربان، کاروان به قناطر حدیقه، در قاطول - پنج فرسنگی
سامره رسیده و برای رفع خستگی، همانجا، اردو زده اند.

معتمض (ذوق زده) به قناطر حدیقه رسیده اند؟ مطمئن آید؟ (با خوشحالی -
با خودش) کاروان افشین به قناطر حدیقه رسیده!

(خلیفه بی اختیار جلورفته، صورت محمد بن عبد الملك را
می بوسد. و اونوز بردست ویای خلیفه بوسه می زند،)

اسحاق بن ابراهیم (محرمانه به احمد بن ابی داوود) حالامقام افشین در نزد خلیفه بالا
خواهد گرفت. امارت ماوراءالنهر را که دارد، امارت آذربایجان و
ارمنستان را هم خلیفه باو میدهد. و اگر خلیفه او را هم به جنگ مازیا
روانه کند فردا پستان راضیمه اینها میکند. باید مواظب این جمعی
بود. فردا، خراسان را هم از عبد الله بن طاهر میگیرد -

معتمض (با صدای بلند) تمام اصغر و اعظم دربار، به پیشباز بابک بروید.
(دست روی شانه الواثق بالله می گذارد.) بسم، با نواب دار الخلافه
به پیشباز بابک به اردوی افشین برو، و از طرف ما به افشین تهنیت بگو.
الساعه حرکت کن. بابک را شخصاً ببین، مطمئن شو.

(الواثق بالله، خارج میشود.)

امرا، وزرا، ریاست حرس، صاحب شرطه، هر چه زودتر دست بکار
شوید. باید سواران و پیادگان، با سلاح و رایتها، از قاطول تا سامره،
و از سامره تا باب العامه، در دو طرف جاده، به یک رده، صف بکشند. اسحق
بن ابراهیم، امیر بغداد، تونیز به بغداد شو، شهر را چراغانی کن و در
جشن و شادمانی عمومی شرکت کن.

(اسحق بن ابراهیم، بطرف در خروجی میرود.)

اشناس یا ایها الملك، بابک را از اردوی افشین تا شهر پیاده بیاوریم، یا سواره؟

اسحق بن ابراهیم پیاده، چون عذابش بیشتر است. (و خارج میشود.)

معتمض نه، باید کاری کرد که بابک راهمه به بینند. اما او را بر چه باید نشانند؟

محمد بن عبد الملك چگونه است که او را بر ناقه نشانیم؟

احمد بن ابی داوود هیچ چیز مناسب تر از قیل نیست.

(معتمضم می خندد)

حاجب سالار (در گوشه به عبدالمک فیل، پسند خاطر امیرالمومنین، افتاده.
محمد بن عبدالمک پس شناس. به امر خلیفه، فیل و ناقة را هر چه زودتر به اردوی

افشین بفرستید ؟

کدام فیل ؟

اشناس

(با خنده) فیل «اشهب»، که شاه هند ما را پیشکش داده، از همه مناسبتر
است. (مکت)

معتمضم

(بالحن آخرا نه) جامه دار باشی، هر چه زودتر جامه های فاخر سفارشی
ما را به اردوی افشین بفرست، تا بایک و برادرش، هنگام درآمدن به شهر،
بر تن داشته باشند و جمله مردمان ببینند که ما چه کسانی را از تخت بزیر
آورده ایم .

(جامه دار باشی، با شتاب خارج میشود.)

محمد بن عبدالمک (به اشناس) و همانطور که امر فرمودند، متجنده و سایر خلائق،
بزینتی هر چه تمامتر، زودتر سوار شوند و از سامره تا اردوی افشین دو
رویه صف بکشند و بایک و برادرش را برپیل و شتر نشاندند و از میانه دو
صف حرکت دهند، تا جمله مردم او را ببینند.

(اشناس بطرف در خروجی میرود. حاجب سالار، مطلبی را

محرمانه از احمد بن ابی داوود می پرسد.)

احمد بن ابی داوود (در گوشه حاجب سالار) این رسم قدیم عربان بوده، که دشمنان
اسلام را چون گرفتار میکردند و بشهر می آوردند، بر او جامه فاخر می
می پوشاندند و فیل را که برای این کار در پایتخت میداشتند، می آراستند
و کافر را بر آن می نشاندند و از دروازه های شهر، با سلام و صلوات وارد
میکردند و در کوچه و بازار میگرددانند و خلقی هلهله گویان در پی
آنها می افتادند.

این عبدالمک، این پیل و ناقة را نیز به انواع پارچه های الوان و
حریرهای لطیف و گران و فرشهای خوش نقش و نگار، مزین کنید.

معتمضم

(معتمضم، از جا برخاسته، بطرف در خروجی میرود. همه

حاضران بلند شده کرش میکنند، تا خلیفه خارج گردد.)

(از دم در با صدای خیلی بلند) جامه دار باشی ؟

جامه‌دار باشی (شتابزده وارد می‌شود .) یا امیرالمؤمنین ؟
معتصم جامه‌ها، حاضر شد؟

(جامه‌دار باشی، با شتاب بیرون می‌رود.)

(رو به حاضرین) میخواهم بایک را به دیدن ای احمر و اخضر و انواع خالها
بیاورائیم .

(جامه‌دار باشی، بایک جامه‌دان، پراز جامه وارد شده آنرا
می‌گشاید.)

جامه‌دار باشی (اجناس راهمه در آورده به خلیفه نشان داده و بجای خود مینهد .)
این دراعه، از دیدن سرخ زربفت و سینه‌اش به گونه‌گون، مرصع به
یاقوت و زمرد ، با این کلاه «قلنسوه» عظیم از سمور ، مکرر به در و
جواهر، مخصوص بایک؛ و آن دیگر ، جعبه‌ای پست تر و کلاهی کوتا‌هتر ،
مخصوص عبدالله، برادر بایک.

(باخته) خیلی خوب، همه را به اردوی افشین بفرستید، و با همین هیئت،
بایک را روانه کنید.

(خلیفه خارج میشود. حاضران همه تعظیم میکنند، بعد
صحنه را ترک می‌گویند.)

تابلوی سوم

[همان صحنه. باب العامه - مقر خلیفه. حاجب سالار و جامه دار باشی به احترام دم در ایستاده و منتظر ورود موبک سلطان خلیفه اند. شب است.]

حاجب سالار (به جامه دار باشی) نمیدانی غلام افشین آمده چه خبرهایی آورده! مردم از سامره تا مطیره کاخ افشین، صف بسته بودند. و از آنجا تا قاطول - اردوگاه افشین، جنگجویان، دورده بسته، از سواره و پیاده و سلاح و آهنینه و درفشها و بیرقها، بهم پیوسته بود، و گسسته نمیشد. بابک برفیل عظیم الجثه خاکستری و عبدالله برآشتر سرخ رنگ دو کوهانه «بختی» سوار بودند و با آن جامه فاخر و کلاه سمور گوهز نشان بامنگولهها و شرا بهای آویخته از آن، از میان دورده میگذشتند و به چپ و راست به اینهمه خلائق و سپاهیان اسلام مینگریستند.

(خلیفه، خوشحال و خندان و پشت سراو احمد بن ابی داوود و محمد بن عبد الملك، و جلاد مخصوص، وارد میشوند.)

(با خوشحالی و التهاب) ابن ابی داوود، بابک چگونه مردی است؟
این مرد چه اعجوبه ایست - مردی که بیست سال تمام است که خواب راحت از ما گرفته! از شما، کی او را دیده؟

معتمد

(اشناس ، سردار ترك و كارگزار معروف دربار خلیفه
وارد میشود.)

اشناس (باهیجان) یا ایها الملك ، بابك به سامرا وارد شد ، و چون شب
فرارسید ، به قصر افشین ، در محله مطیره ، فرود آمد .

محمد بن عبد الملك (با ناراحتی) چرا در مطیره ؟ چرا در قصر افشین ؟

احمد بن ابی داوود (با خنده) صیاد ، صید خود را بخانه خود می برد .

محمد بن عبد الملك (با ناراحتی) او که تنها نبوده . همه در سپاه او جنگیده اند .

اشناس (با شوق به محمد بن عبد الملك - آهسته) از قاطول ، تاسامره ، قصر
مطیره افشین ، بابك برقیل و برادرش در پی او بسر نایه از میان
صفوف جمعیت روان بود . (با خنده) بابك ، مرتب به چپ و راست
مینگریست .

محمد بن عبد الملك (از حرص) لابد تأسف میخورد که چون اینهمه مردم ، مفت از
دم تیغ او جسته اند .

اشناس اتفاقاً ، مردم همین را می گفتند و در پی او میدویدند . (با خوشحالی)
اما فردا که آنها را توی شهر میگردانید ، قیامت میشود .

مقتصم (با التهاب توأم با خوشحالی) میخواهم بدانم ، بابك چگونه مردی
است ؟ او را که دیده ؟

اشناس او را بر پشت بیل ، مردی دیدم ، مغرور و متکبر ، و با او به اشاره صحبت
کردم ، انگار نه انگار طرف خطاب سردار و کارگزار دربار
بنی العباس است .

احمد بن ابی داوود شنیده ام که او مردی است با صورت آفتاب سوخته ، سختی
کشیده و گرم و سرد روزگار چشیده . بلند بالا ، درشت استخوان ،
با گیسوان پر پشت و پیشانی فراخ و چشمانی نافذ و قیافه ای جاذب و
تیزهوش و تیز گوش ، نترس و بی باک و بظاهر ساده و متواضع .

مقتصم پس کن احمد ! آنچه که تو گفتی در وصف آدمیزاد است . دیوان را
به هیئت آدمیان ، توصیف نکنند .

(از بیرون ، از مسافات دور ، غریب شادی و همهمه جمعیت
بلند است .)

(با خوشحالی) احمد بن ابی داوود ، میخواهم همین امشب ، خود
شخصاً ، ناشناس به مطیره نزد بابك شوی و اوصاف او را بیش از آنچه
که شنیده ای بمادهی . که گفته اند ، شنیدن کی بود مانند دیدن .

(احمد بن ابي داود، خارج میشود. معتصم از شدت
هیجان، تند تند قدم میزند.)

معتصم (هیجان شدید دارد) نه، دیگر طاقتم طاق شده کی. تا صبح صبر میکنند
(با صدای بلند) جامه دار باشی، يك جامه عاریه و بدلی حاضر کن،
میخواهم ناشناس بیرون روم، و یابك را به بینم. که طاقتم طاق شده.

(جامه دار باشی، بلافاصله جبه ای معمولی از جامه دان
در آورده به دوش خلیفه می اندازد. و خلیفه بطرف در
خروجی با شتاب حرکت میکند.)

(ضمن خروج) این عبدالملک، فردا پنجشنبه سوم ماه صفر، سنه ثلاث
و عشرين و مائین، به مناسبت ورود یابك، با رعام میدهم. مجلس را بیارائید.
(با خوشحالی و شتاب خارج میشود.)

اشناس (محرمانه به محمد بن عبدالملک) کارافشبن حالا بالا خواهد گرفت.
محمد بن عبدالملک (با خنده) خلیفه چندان شکیب نداشت، خود بر نشست و
متنکر بدانجا شد.

(معتصم از دم در باز میگردد)

معتصم (با خودش) نه، مصلحت نیست. (مکت) اما طاقتم طاق شده!
صبح کی سر میزند؟
(همه خارج میشوند)

تابلوی چهارم

[همان صحنه. شهر سامره. سرای معتصم یا باب‌العامه. روز پنج‌شنبه، سوم ماه صفر، سال ۲۲۳ هجری قمری. خلیفه معتصم، به میمنت ورود بابک، کمی قبل از حرکت - آواز «مطیره» تاباب‌العامه، با رعام‌داده و مجلس آراسته است. کاروان در راه است. معتصم بی‌صبرانه قدم می‌زند. حاجب‌سالار و جامه‌دار باشی و جلاد خاصه، ایستاده و کمر خدمت بسته‌اند. احمد بن ابی‌داوود، دنیال خلیفه، بالاو پائین می‌رود. اشناس، چیزی در گوش محمد بن عبدالملک می‌خواند، که هر دو به‌خنده می‌افتند.]

محمد بن عبدالملک (با خنده به خلیفه) یا ایها الملک، می‌گویند که بابک چون دابه قوی جثه را بدید متعجب شد و پرسید که این پیل کوه پیکر چیست؟ و این جامه کراست؟ (مکث) زیدی از میان جمعیت بانگ برداشت که این کرامتی است از ملک جلیل از برای پادشاهی اسیر که بعد از عزیزی ذلیل شده و امید است که عاقبت به خیر شود.

معتصم (می‌خندد.) ابن عبدالملک، باید چیزی به آمدن آنها نمانده باشد؟

(هلهله جمعیت از دور بلند است. که تصنیفی را به آهنگ می‌خوانند و کف می‌زنند.)

محمد بن عبدالملک نه، امیر المومنین، الساعة سر می‌رسند. هلهله جمعیت را

میشوید ؟

معتصم (باخوشحالی) بله ، بله ، (و بی صبرانه قدم میزند ، خیلی هیجان دارد .
دستهایش را مرتب بهم میمالد ، مشتهایش را گره میکند .)
محمد بن عبدالملک (آهسته و با خنده به اشناش) شنیدم ، که سهل بن سباط نصرانی
که آن ملعون را دستگیر کرد ، تا آنگاه که بازن و مادر بابک سفاک
نکرد ، او را اطلاق نکرد .

حاجب سالار (که حرفهای آندورا شنیده - آهسته) باید با جمله اسیران آن ملعون ،
چنین کردند .

(رو به حاضرین) نگاه کنید ، مردم را که مثل مور و ملخ ، بطرف باب
العامه ، راه گرفته اند !

اشناش (آهسته به محمد بن عبدالملک) ابودلف میگفت که بابک به حصار
التجا کرده بود بغایت استوار که آنرا بزدین میگفتند و اگر حق
صبحانه تعالی یازی نکرده بود ، هرگز گشوده نمیشد

احمد بن ابی داوود یادعا می که حضرت خلیفه به میمنت امروز دادند ، از حیث
و فور نعمت و انواع اطعمه و اشربه و کثرت جمعیت ، در تاریخ عرب و
عجم سابقه نداشته است .

(مکث)

شهر سامرا ، چنین روزی را بخود ندیده . من که از مطیره تا باب
العامه می آمدم ، همه جا را آذین بسته بودند .

(هلهله جمعیت واضح تر شده . مردم ، از کودکان و
بزرگتران ، تصنیفی را بطور دستجمعی و کف زنان و پای
کوبان میخوانند و هر لحظه نزدیکتر میشوند .)

صد / (از بیرون - بطور دستجمعی)

قدحضب الفیل کعاداته یحمل شیطان سبلان
والفیل لاتحضب اعشاه الی الذی شأن من شأن

احمد بن ابی داوود ابن عبدالملک ، مردم تصنیف تو را میخوانند . چه به مناسبت
سروده ای . طنز قوی دارد : فیل به عادت خود ، دست و پای خود
رنگین کرد ، و این نمیکند ، مگر برای کسی از سیره این شیطان ،
که شأنش فوق شأن او باشد .

(خلیفه با فرورو التهاب در بالای مجلس ایستاده ، و همه حاضران ، از درها و پنجره ها به بیرون نظر دوخته اند .
حاجب سالار و جلاد ، پشت سر خلیفه ایستاده اند .)

اشناس (به محمد بن عبدالملک نگاه کن ، چه قیامتی پیاخته .) (با شکفتی)
بابک ، سوار بر فیل اشهب هندی و عبدالله بر پشت اشتر « بختی »
محمد بن عبدالملک (به بیرون نظر دوخته) با آن قلنسوه مکمل به درو جواهر برس
و دراعای از دیبای زربفت ، مزین به باقوت مصری بر تن .
(هلهله جمعیت و صدای تصنیف بلندتر شده .)

احمد بن ابی داوود (می خندد) بابک ، چه به یمین و سار خود نگاه میکند .
محمد بن عبدالملک (با خوشحالی و شکفتی) نگفتم ! ! حتماً تأسف می خورد که چگونه
اینهمه مردم ، از چنگ او سالم در رفته اند !

(معصم سخت در التهاب است ، تند تند قدم میزند ، جلاد
غضب کرده سمت به خلیفه ایستاده .)

جامه دار باشی (درگوشی به حاجب بیالار) نگاه کن ، عبدالله نیز بر ناقه ای
سوار است . تن او هم دراعای و جبهای با کلاه بزرگ برس مانند ،
باشرا به ها و منگوله ها ، که من آماده کرده ام .

(بانک درهم کوفتن طبل ها و هلهله جمعیت و صدای تصنیف
شدت میگیرد . حاضران همه جا بجا میشوند . خلیفه در صدر
بانبخت و سمت به در قرار گرفته)

حاجب سالار یا ایها الملك ، فیل بانان و شتر بانان دارند ، دابه و ناقه را میخواهید بیاوند .
(سکوت)

بابک و عبدالله را پیاده کردند . (مکت) و حال دارند بادیده و کبکبه ای
هر چه تمامتر ، به حضور ملک میرسند .

(بانک تکبیر ، اللهوا کبر ، اللهوا کبر ، از جمعیت بیرون ،
بر خاسته . بابک از جلو و عبدالله از عقب ، با غروری هر چه
تمامتر و غرق در زرزور ، وارد تالار میشوند . پشت سر آنها
به ترتیب . افشین و ابودلف عجلی سردار عرب و بوغای
کبیر و ایباخ ، از سرداران ترک ، وارد میشوند .

بابك بايبي تفاوتی تاوسط تالارمی آید. معتصم چون در برابر بابك ایستاد، از فرط هیجان و ترس از رو برو شدن با بابك، چنان جا خورده بود. که تا دیزی با بابك سخن نگفت.

(سکوت)

معتصم (يك قدم جلو برداشته . با حیرت هر چه تمامتر.) بابك! توئی!!؟

(سکوت)

(بابك ، باخونسردی غرور آمیز، سکوت میکند.)

محمد بن عبد الملك (شتابزده بطرف بابك می رود. با تاکید.) امیر المومنین تو را خطاب میکند!

(بابك ، سر برداشته، نگاه تندی به محمد بن عبد الملك میکند.)

ابودلف عجلی (با خشم) وای بر تو! امیر المومنین، خلیفه اسلام، تو را خطاب میکند، و تو خاموشی!

بابك (خیمی آهسته و با غرور) آری بابك منم.

(سکوت)

(معتصم، در حال سجده میکند، و دست به دعا بر میدارد، سکوت محض، همه جا حکم فرماست. معتصم، از حال سجده برمیخیزد.)

معتصم (از فرط خشم و هیجان می لرزد) او را برهنه کنید:

(بلافاصله، عده ای مشغول برهنه کردن او میشوند.)

(با تاکید تمام) ای سگ! چرا در جهان فتنه انداختی؟

(ضمن اینکه، سرگرم برهنه کردن بابك هستند. معتصم از فرط ناراحتی قدم میزند.)

معتصم (با خودش آهسته-با تاکید تمام) ای بابك، عملی کردی که کس نکرده، اکنون تحملی کن که کس نکرده باشد!

(در گوشه تالار، نیز عده ای، غل و زنجیر به پای عبدالله می اندازند. الواثق بالله و پشت سر او، اشناس، وارد میشوند. به عبدالله لگدمین نند.)

عبدالله سرش را بای اعتنائی بزرگ انداخته - آهسته با خودش (تحمل او را خواهی دید .

(بابک را نیمه عریان به حاشیه تالاری برد که از بیرون دیده نمیشود، ولی معتمص او را می بیند.)

معتمص جلاد چهار دست و پایش را از مفصل جدا کنبد.

(جلاد، با خنجر برآ، بسرعت برق خود را به بالای سر بابک می رساند، همه حاضرین، به محل بابک، خیره شده اند. عبدالله با غرور و خودداری فراوان سرش را بزرگ افکنده .)

ابوداف (به محل بابک سرگ میکشد .) دست راستش را از مچ جدا کردند! (مکث) نه! او را گویی از آن المی نیست :

چه جان سخت است ! خم به ابرو نیآورده!

(سکوت محض ، تالار قصر را فرا گرفته. صدای بهم خوردن چیزی ، شبیه سیلی بگوش میرسد . همه گوشها متوجه محل بابک شده. جلاد، با خنجر خون آلود، به وسط تالار میجهد .)

جلاد (حیرت زده - به معتمص) دست بریده اش را بر صورتش میزند .

(مجدداً به سر بخت بابک می رود همه حاضرین، بدین عمل، کنجکاو شده اند.)

معتمص ای سگ ! این چه عملست ؟! و در این چه حکمت است ؟!

بابک (خیلی آهسته و بالحن عادی) سرخی روی از خون باشد ، چون خون از تن رود، رنگ از روی بپرد. روی خود از آن بخون خود آغشتم، تا مپندارند که پریدگی رنگ از بیم مرگ بود.

(معتمص با تعجب، سر در گوش احمد بن ابی داوود، میکندارد.)

(سکوت)

احمد بن ابی داوود (به معتمص) می ترسد رنگش از رفتن خون زرد شود و مردم،

حمل بر جزع کنند .

(همه از تعجب ، سرانگشت ، میگزند)

معتصم
ابودلف عجلی (برای راهنمایی جلاذ ، بطرف او میدود) امیرالمومنین فرمودند ،
دستم را در میان دودنده از دنده های او ، پائین تر از قلبش فرو برید ،
تا عذابش بیشتر باشد .

معتصم
زبانش را هم بیرید

(مکث)

حالا شکمش را بدرید !

(مکث)

و تنش را از بار سربك گردانید .

(مکث)

و بدنش را بی دست و پای ، در و سر من رای ، از چوبه دار
بیاویزید !

(سکوت)

نه ! نه ! صبر کنید . (متعصم است) میخواهم ، پوست گاوی حاضر کنید ،
باد و شاخ به پیشانی و همچنان تازه بتازه و لاشه این معلون را در میان
پوست بگیرید . چنانکه هر دو شاخ بر بنا گوش او بود . بعد دروی را بدوزید
و انسان برداش کنید و آنچندان نگاه دارید تا لاشخوران ، لاشه او
را پاره تن خود کنند .

و سرش را به عراق عجم ببرید . در همه بلاد اسلامی و گرد تمامت امصار و
قصبیات بگردانید ، تا تن دشمنان ما بلرزد و دل دوستان ما شاد شود .
و علی الخصوص ، نزد عبداللہ بن طاہر ، امیر خراسان . و آخر سر ، بر
جسر بغداد بردار کنید .

(معتصم ، نزد عبداللہ ، آمده چند لکدی به او میزند و تف
می اندازد .)

ای ابلیس ، تو هم در مخالفت با اسلام ، دست کم از آن خبیث
نداشتی !

(چون، بابك را كشتند، خطیبان در مجلس معتصم برخاستند
 و شاعران شعر سرودند و دلگمان به بازی نشستند)
 این مملعون را هم به دارالسلام بنفداد، نزد امیر بنفداد اسحق بن ابراهیم،
 خوشایند عبد الله بن طاهر ذوالیمینین بپیرید، تا با او آنچنان کند،
 که ما با بابك کردیم .

(بلافاصله، عده ای او را خارج میکنند و روشك و مادر بابك
 و هر زمان را كت بسته، وارد تالار میکنند. هر سه نفر خیلی
 با غرور و در اوج خشم و کینه اند)
 ابودلف عجلی (آنها را بحضور خلیفه معرفی میکند) مادر و همسر بابك و هر زمان، که
 او را معاویه هم خوانده اند، که از حصار بدین گریخته اند. و درارمنیه -
 قلمرو سهل بن سنباط، با بابك دستگیر شده اند .

(معتصم نگاه تندی به هر زمان و مادر بابك می اندازد، و به
 اشاره او هر دو را خارج میکنند بعد بروی روشك،
 تیسیم میکنند . و با اشاره مخصوص، او را از در دیگر روانه
 میکنند)

معتصم افشین، از بابكیه و جاویدانیه، چند تن اسیر گرفته آید .
 ابودلف عجلی سه هزار و سیصد و نه اسیر آورده ایم .

(افشین نگاه تندی به ابودلف می اندازد. از بیرون صدای
 جیغ زنی شنیده میشود)

معتصم (به افشین) برایشان مسلمانی عرضه کنید، هر که پذیرفت، رها کنید،
 و اگر نه، بکشید.

(مکت)

در حصار آن مملعون، از کسان ما چند کس در بند یافتید؟
 يك هزار و سیصد تن .

معتصم همه را نفقات بدهید و به مراحم و عواطف مخصوص ما، دلگرم
 سازید.

(همه، شادی جمعیت از بیرون بلند است)

احمد بن ابی داوود خلیفه اسلام رافتنجی بزرگتر از این نبود . امیر المومنین را

دو فتح دیگر، بخواست و تفضل خدا، بیاید :
یکی فتح ملک روم، و آن دیگر فتح مازیار بن قارون - گبر طبرستان، که
قوت اسلام بنحو کامل و احسن حاصل آید.
بمعون الله تعالی و فرجه.

(مکت)

یا ایها الملك، این روز خجسته را در تاریخ ثبت بیاید کردن.
محمد بن عبد الملك کاتب سلطان، یادداشت کنید که قلع و قمع این ملعون در سنه ثلاث
و عشرين و مائتین، رخ نمود.

(بانگ شادی از هر سو بلند است. افشین قیافه غرور آمیز و
حالت عادی دارد)

(مشتاقانه افشین را فرا میخواند .) افشین، ای شاهزاده اشرو سنه
حالانویت تست، که اینهمه از همت تست.
بیاتا تو را به عواطف شاهانه و عوارف خسروانه، آنچه ندان که تو را
سزاست، سرفراز کنیم .

معتصم

(جامه دار باشی و پشت سراو حاجب سالار، بیرون میدوند
معتصم بر تخت جلوس نموده، و حاضران تمام در دوردیف
به حال احترام ایستاده اند. افشین پیشاپیش همه است. ابودلف
عجلی و اشناس و محمد بن عبد الملك زیر چشمی با حسد و کینه
به افشین نگاه میکنند.)

(باشور و شعف زاید الوصف - و بانگ بلند) شاعران دربار، ابو عباده -
ابوالحسن ولید بن عبید، ای تمام الطائی، کجائید؟

(مکت)

(بادست به سوئی اشاره میکند .) ابراهیم بن المهدی، تو چرا
خاموشی؟

ابراهیم بن المهدی (صدایش از حاشیه مجلس شنیده میشود - خود او دیده
نمیشود.)

یا امیر المؤمنین، الحمد لله كثيرا

هكذا النصر فلا زال لك الله نصيرا

وعلی الاعداء اعطیت من الله ظهیرا

وهنیاهناالله لك الفتح الخطیرا

وهو فتح لم یر الناس له فتحاً نظیرا

وجزی الافشین عبدالله خیرا حبیورا

فلقد لاقی به بابك یوما قمطریرا

ذاك مولاك الذی الفیته جلد اصیورا

* * *

(بابانگ رسا) آن تاج مرصع به یاقوت احمر، زمرد اخضر، و آن جامه فاخر، و آن کمر بند مطلا و مکمل، و گردن بند جواهر نشان را که برای افشین سفارش داده ایم، حاضر کنید!

معتصم

(جامه دارباشی، با تاج و کمر و جامه و گردن بند مخصوص، وارد میشود. پشت سر او حاجب سالار وارد میشود. افشین شتل مخصوص در این تن و با اشاره معتصم، با طمانینه بطرف خلیفه میرود، و او شخصا تاج بر سر افشین میگذارد. غر یوشادی از هر سو بر میخیزد.)

افشین، خدمت تو به خاندان ما، لاتعدولاتخصی است. و این پاداش، هدیه موری پای سلیمانست.

اشناس (آهسته به بوغای کبیر) این تاج راجه بهاست ؟
بوغای کبیر (با حیرت) خدا داناست! لابد هزار هادینارا!

ابودلف (آهسته به اشناس - با کینه و حسد) این تنها نیست! خلیفه انبان های زربه خانه افشین فرستاده .

(يك کيسه زربه افشین میدهد) بیایینهم ، بیست هزار هزار درهم، صلوه پاداش تو. معتصم

(افشین با غرور و بی تفاوتی کيسه را میگیرد.)

(کيسه دیگر به او میدهد) و اینهم ده هزار هزار درهم، نیز به لشکریان بخش کن.

(افشین هر دو کيسه را گرفته، بدست ایتاخ میدهد، و خود با تانی و بی تفاوتی غرور آمیز، بطرف جایگاه اولیه خود، راه می افتد.)

(با خوشحالی) شاعران، خطیبان، مدیحه‌سرایان، بروید و افشین را بیاس این خدمت‌عظیم به‌خاندان رسالت، و دستگاه خلافت اسلامی، چندانکه درخور است بستائید و داد سخن دهید. (با صدائی بلند و ناگهانی) افشین! افشین!

(افشین، در نیمه‌راه می‌ایستد، بطرف خلیفه برمیگردد.)

میخواهم، سروروشادی امشب را با عروسی «اترجه» دختر «اشناس» با حسن، پسر تو، مضاعف کنیم. چه مصلحت می‌بینی؟

افشین (با تبسم) صلاح و مصلحت خویش، خسروان دانند.

(بانگ هلهله و غریش‌های از جمعیت برمیخیزد.)

محمد بن عبدالملک (آهسته به ابودلف عجلی) افشین نزد خلیفه، خیلی تقرب حاصل کرده!

ابودلف (محرمانه به محمد بن عبدالملک) نبودی، از روزی که از شهر برزند، کاروان ما، بسوی سامرا روان شد، خلیفه، هر روز، بدون وقفه، اسبی و خلعتی برای افشین میفرستاد.

به یک عجمی نیاید، این اندازه میدان داد. خلیفه روزی پشیمان خواهد شد.

(حسن کنجکاوی خلیفه متوجه ابودلف و محمد بن عبدالملک شده، به آنها لحظه‌ای خیره شده)

محمد بن عبدالملک یا ایها الملک، این ملعون، آفتی عظیم بود، مرسلمانی را معتصم (با تبسم به افشین) و باید همین امشب، پسرت با دختر کار گزار ما، زفاف کند.

(با خنده) البته خرج از کیسه خلیفه است

(حاضران همه میخندند.)

(با لحن جدی) افشین، تمام ولایت سند را به تو وا گذاشتیم. و غیر- از امارت ما و راءالنهر، حکومت آذربایجان نیز تو را است.

این فتح را به ما بلا داد اسلام، نامه فرستید. فتح نامه بنویسید. (رو به حضار) وقایع نگاران، امروز را ثبت در تاریخ کنید.

معتصم بلند شده، بوسط جمعیت می آید، و حاضران را
بیک يك، مورد تفقد قرار میدهد. دست پشت ابودلف عجلای
میگذارد.

ابودلف عجلای (به معتصم - ضمناً از عنایت خلیفه به افشین ناسراحت است و میخواهد
چیزی گفته باشد و خلیفه همه را سهم افشین نداند) این ملمون میخواست،
دوباره دین مجوس را استوار کند. تمام بیت المال مسلمین در دفع او
خرج شد. چه سختی ها کشیدیم، تا دفعش را کردیم.

معتصم

(دست به پشت او میگذارد،) به سزای عمل سیئه خود رسید.
یا امیر المومنین، من آن سهل بن سنباط نصرانی را که با یک نگاه داشته
بود، صد هزار درم پذیرفته ام، و وعده داده ام.

افشین

(با هیجان) آن به عهده خود من. خوب که یادم انداختی. راستی،
مرسهل را هزار دینار و صد هزار درم بفرست. به اضافه خلعتی
نیکو و گردن بندی جواهر نشان و علی الخصوص تاج بطریقان، که از این
به بعد حکومت ارمنستان و گرجستان و اران، اوراست.

معتصم

(مکت)

و آن عیسی بن یوسف بن اصطیفانوس، که عبدالله برادر باک را نگاه داشته،
نیز چندین درم و دینار و خلعت ده و او را در اقطاع خود مستقر
گردان.

(مکت)

و این مردم مسلمان، که در آن حوالی بودند و ما را یاری کردند و جادادند
و علیق دادند، همه را بنواز و امیدها ده.

احمد بن ابی داوود (دست به دعا برداشته) خداوند سایه خلیفه را از سر جمیع مسلمین
عالم، کم نکند. بحق محمد و آل محمد.

(خلیفه بطرف درخروجی میرود، افشین در دست چپ او
حرکت میکند. حاضرین همه، در دوسو، صف بسته و بحال
تعظیم مانده اند.)

(ضمن خزوج به افشین) در بین اسرا، از کسان با یک چند کس اند؟

معتصم

۱۷ مرد و ۲۳ زن و دختر.

افشین

معتصم فرزندان بلا فصل بابك كجا هستند ؟

ابودلف عجلي قربان، اسیرند، همه را به غل و زنجیر کشیده اند .

معتصم همه آنها را از دم بکشید . نسلشان را براندازید .

احمد بن ابی داوود یا امیر المومنین ، بریشان کشتن نیست . اغلب از صفارند، و از زندقه نداشتند .

معتصم (میخندد) برویم ، در جشن بزرگ امشب، شرکت کنیم .

(همه خارج میشوند . غریبشادی و بانگ طرب، بشدت بلند است، که بارفتن حاضران، کم کم روبه افول گذاشته و ضحنه بتدریج در تاریکی و سکوت فرو میرود . از محل ، مثله شدن بابك، جسته گریخته، صداها ئی یکوش میرسد، که دستورات خلیفه را موبه مو، اجرا میکنند .)

تابلوی پنجم

[همان صحنه - شب هنگام، سکوت محض، همه جا حکم فرماست.
پیر مردی کهنسال، با قد خمیده و عضانان، در حالی که دست
کودک خردسالی را در دست دارد وارد میشود.]

پسر بچه (در حالی که دامان پیر مرد را گرفته و با هیجان نگاه داشته) بابا، قصه
بابک، بکجار سید؟
پیر مرد کهنسال بکجار سیده بودیم، پسر م؟
پسر بچه از آنجا که کشته شد.

پیر مرد کهنسال بابک که کشته شد، برادرش را نیز نزد امیر بغداد فرستادند و او
با وی همان معامله کرد، که معتمضم بابابک کرد. و آخر سر، او را بی
دست و پای و سر، در کنار جسر بغداد، بر چوبه دار کرد. او هم، دست
کم از بابک نداشت. از قول جلاد او نقل است که گفته: «چون دست و
پای او بریدم، در آن حالت مرا گفت که درود ما به فلان برز دیگر برسان
و بگو که در آن حالت، ما را از شما فراموشی نبود.

و عجب آنکه، این همه که با وی کردم، یک ذره گونه او نگشته بود و
سخنان بامن میگفت، پنداشتی که در مجلس انس میگفت، و خندان
بود. و چون باز آمدم، معتمضم خلیفه را از ماوقع حکایت کردم، خلیفه
گفت، قوی مردی را بکشتم، که سیاست ملک، با رحم و شفقت، پیوند
ندارد.»

(مکث)

سالی از مرگ بابك نگذشت ، كه مازيار پسر قارن - ازدوده اسپهبدان طبرستان ، از زادگاه خود ، بيشه مازندران ، بجای بابك برخاست ، و برضد خليفه ، علم طغیان برافراشت . نام خليفه را از خطبه بينداخت ، و خروج جزیه و باج و خراج را موقوف ساخت ، و همه آثار حكومت استعماری تازی را ، بسا كمك ، « سرخاستان » - از همدستانش ، در قلمرو خود ساری ، برانداخت .

باروی آمل و تمیشه و ساری را ویران ساخت ، و بیست هزار تن از مخالفین را به جلای وطن واداشت - زیرا او قصد كشتار نداشت .

در این هنگام ، معتمم ، تمام نیروها را متوجه مازیا ساخت ، و از عبداللہ بن طاہر ، امیر خراسان ، مددخواست .

او نیز از خدا خواست ، زیرا با افشین میانه نداشت و از نفوذ زیادہ از حد دربار خلافت ، پس از دستگیری بابك ، بیم داشت . و میترسید كه افشین یا با مازیا رهمدست شود ، و یا او را چون بابك براندازد ، و آنگاه با او در آویزد و خراسان - ملك موروئی خاندان او را تهدید كند .

در این زمان ، دربار خليفه ، كانون توطئه ها شده بود . امرای ترك و تازی و پارسی ، بجان هم افتاده بودند . محمد بن عبدالملك زیات وزیر دربار و احمد بن ابی داوود ، قاضی القضاة و ابودلف عجلی ، هر يك میکوشیدند كه بر اعتبار و نفوذ خود بی افزایند .

امرای ترك ، چون بوغای کبیر و ایثاخ و اشناس ، نیز از این خوان گسترده ، بهره می جستند .

و در این میان ، افشین ، بیش از همه مورد عنایت خليفه بود ، و بیش از همه مورد حسادت همگنان .

افشین ، يك دفعه ب خود آمد ، كه دید همه درباریان ، جز خليفه ، با او از دستیزند . اما او زرنگتر از آن بود كه به دام افتد .

روزی افشین ، حكم اختیار جان ابودلف را از خليفه گرفت ، و در ساری خودخواست او را بكشد كه احمد بن ابی داوود ، سر رسید ، و با فرمان دیگری كه از معتمم گرفته بود ، او را از چنگ افشین رهانید .

و سوسه ها كم آغاز شد . و وزیر دربار و قاضی القضاة بغداد ، بتدریج افشین را از دیده معتمم انداختند .

حادثه منكجور - برادرزاده افشین ، كه به نیابت او ، امنارت آذر -

آبادگان را داشت، و بر تقدیمه خرم دینان دست یافته بود، و سهم خلیفه را نداده بود، نیز مزید بر علت بود.

افشین هنگامی شصت خیر داشت، که دیگر کار از کار گذشته بود، و در سامرا برای اورا گریز نمانده بود.

خواست بامشك هائی که از پیش آماده ساخته بود، به آب رود «زاب» زند، و به دیار ارمستان و خزران و سرزمین نیاکان خود دست یابد، و مردم را بر ضد حکومت عباسی، بشورانند، که فرار را در شان خود ندید، و چاره دیگری اندیشید: که خلیفه را با جمله سران قوم به میهمانی بخواند، و زهر دهد، که نقشه اش بر ملامت.

(مکت)

در این هنگام، خبر دستگیری مازیار، بدست عبدالله بن طاهر، با خدعه برادرش کوهیار، به دربار خلافت رسید. و ارتباط او با افشین، نیز بر ملا گردید.

افشین را از ریاست حرس انداختند، سرایش را آتش زدند و خود و کسانش را دستگیر کردند، و بزندان افکندند. بعد او را به محاکمه کشیدند. محکمه ای که از احمد بن ابی داوود - قاضی القضاة و محمد بن عبدالملک زیات، وزیر دربار و دیگر درباریان تشکیل شده بود. در اینجا، مازیار و مرزبان پسر ترکش و موبدی از به دینان را با او مواجهه دادند. اتهام افشین، مخالفت با خلیفه نبود، بلکه آن بود که هنوز آئین نیاکان دارد.

از جمله مدارکی که در دادگاه بر ضد او ارائه دادند، کتابی بود که در خانه او یافته بودند، که گویند سخنان کفر آمیز داشت.

از قول مازیار نیز گفتند که: «دین سپید را، جز من و افشین و بابک، کسی یآوری نمی کرد.»

بعد، شهودی را به دادگاه خواندند، که مدعی بودند، افشین گوشت جانور مرده می خورد.

ابن ابی داوود، قاضی القضاة، از او پرسید که تو مختون هستی؟ یعنی ختنه شده ای؟ افشین، گفت نه. قاضی پرسید با آنکه اسلام بدان تمام میشود و پاکیزگی از آن حاصل گردد، تو را از این کار چه باز داشت؟ بعد، قاضی حاضران مجلس را گفت، اکنون ماهیت افشین، بر شما آشکار گشت. پس بوغای کبیر، سردار ترک را که در مجلس حاضر بود گفت تا افشین را

فرو گرفت و از باب وزیر، بسوی محبس برد.
حمدون بن اسمعیل، بنا بدخواست افشین، که پیامی برای خلیفه داشته
است، در زندان از او دیدن میکند:

از حمدون نقل است که چون از نزد افشین برخاستم، تا پیام او نزد معتم
برم، طبعی میوه نزد او یافتم، که الواثق بالله، پسر خلیفه برایش فرستاده
بود. چون باز گشتم طبق میوه مانده بود، و او رفته ! (مکت) بله او را
زهر خوراندند، و یا بقولی گرسنگی و تشنگی دادند. بعد مرده او را،
از زندان بیرون کشیدند. معتم گفت تا جنازه پدر را پیش پسرانداختند.
پسر موی وریش بکند. پس افشین را بر گرفتند و به خانه ای تاج بردند و
از آنجا بر سر دروازه آویختند. و از آنجا که آویخته بودند، بر
گرفتند و با چوب سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریختند.

و ابلهان در گوش هم خواندند: «بوقتی که مناع او می شمردند در میان
آن صورتی را دیدند از چوب تراشیده و بزر و جواهر مرصع کرده !
و از هر جنس بتان دیگر دیدند و کتابهایی یافتند که دیانت صنم پرستان
در آن نبسته شده بود.» و این واقعه در سال ۲۲۶، سه سال پس از مرگ
بابک، رخ نمود.

(مکت)

ما زیار را نیز، يك سال پیش از زهر خوراندن افشین، کشته بودند،
و جسدش را در جایگاه معروف به کنیسه بابک در شهر سامره، در عقبه بیرون
شهر به دار آویختند. استخوانهای بابک، از دو سال پیش، هنوز بر سردار
بود، و به جسد یار خود خیره بود. معتم را بعد، فتوحات بیشتری دست
داد و بر گنجهای بیشتری دست یافت - مرد مرا همه برده کرد، و خود
به عیش و نوش بنشست. از قول حمدون بن اسمعیل نقل است: «که معتم روزی
در مجلسی، بعد از يك غیب کبری، بامن گفت که میدانی چه شد؟

گفتم: پناه بر خدا! هیچ کس نمیداند که در اندرون سرای امیر المومنین
چه میگذرد!... فرمودند سه دختر بودند، یکی دختر بطریق عمودیه،
و یکی دختر مازیار گبر، و دیگر دختر بابک، که از هر سه، دختری
بیردم.»

(سکوت)

اما، اگر معتم از دختران بابک و مازیار، بکارت برداشت،

روزگار نیز از چهره خلافت، نقاب برداشت. و دوده آنها را بر انداخت
و آخرین آنها مستعصم بالله بود، که به توصیه خواجه نصیرالدین طوسی
بدست هلاکولا خان مغول، آنقدر در ندمالانده شد تا جان داد.

(دست پسر بچه را گرفته، بطرف در خروجی می کشانده

قاه قاه می خندد)

برویم پسر! این رشته سرد را دارد.

روزگار، باز هم، همان روزگار است!

و تا منزل گاه، راه دراز است...

(و خارج میشوند.)